

به جمع آوری چوب برای آتش و آرد برای نان پردازم؛ نماز بخوانم و به جای اقامتگاه شبانه، خیر و برکت طلب کنم؛ و همیشه در معرض آن بودم که از خانه‌ای خسته و گرسنه رانده شوم. حال برعکس، مرد محتشمی بودم. با اعزاز تمام سواره به چاپارخانه وارد شدم و با صدای بلند برای استراحت مکان خواستم. هرچند به لحاظ ظاهر هنوز کاملاً شرقی بودم، رئیس چاپارخانه باسانی می‌توانست درک کند اکنون با کسی روبروست که صاحب قدرت است. کدام ایرانی است که برای پول هر کار نکند؟ رفیق تاتارم شام مفصلی شامل گوشت و برنج و شکر و روغن - در یک کلام همه چیز بوفور - برایم تهیه دید. چشمان همسفر از یک ساده‌ام از دیدن فراوانی نعمت در اطراف هم صحبت فقیر پیشینش، از خوشحالی برق می‌زد. اگر شامی که تهیه کرده بود دقیقاً مناسب سفره لوکولوس<sup>۱</sup> نبود اما برای منزلگاهی در کنار جاده ایران بسیار تناسب داشت.

روز بعد برای رسیدن به منزلگاهمان به نام "قدمگاه" می‌بایست ۹ میل آلمانی یا سی و شش میل انگلیسی طی کنیم. در خراسان ۹ فرسخ مسافتی طولانی به شمار می‌رود، ضرب المثلی در این ولایت هست که می‌گوید: "فواصل به میل چون چانه‌زدن زنان دراز و خسته کننده است"، و هر آنکس که آنها را اندازه گرفته است می‌بایست زنجیرش پاره شده باشد. سیاحان اروپایی، بی‌استثنا، از یکنواختی و حالت خستگی آور این جاده شکوه کرده‌اند. اما برای شخصی مثل من که از مخافتهای ترکستان جان بدر برده بودم چه معنایی داشت؟ کاملاً تنها با رفیق تاتارم در حالی که بخوبی مسلح و بر اسبهای تیز تک نشسته بودیم، برای نخستین بار لذتهای یک سفر واقعی را می‌چشیدیم. برای کسانی که خود را در گرمای میانه ماه جولای در قفس قطارها حبس می‌کنند و بناچار سرور و خوشی را در قیافه غم انگیز و خاک آلوده نگهبان می‌جویند، واقعاً سفر چه معنایی دارد. یک زین خوب از همه مخده‌ها پر از پَر قو بهتر است. زیرا مرد در این گونه سفرها خود را آزاد و بی‌قید می‌یابد. افسار اسبش در اختیار خود اوست؛ شمشیرش قانون اوست؛ تفنگش پاسبان و حافظ اوست؛ هرچند از حفاظت قانون بی بهره است و شکار مناسبی برای همه آن کسانی

۱- Lucullus ژنرال رومی که در آسیای صغیر جنگید و پیروزی به دست آورد؛ او به واسطه مهمانیهای مجللی که در رم می‌داد معروف شد. معاصر شاعران و هنرمندان و فیلسوفان برجسته بود.

به شمار می‌رود که در راه به آنان برخورد می‌کند، اما ایشان نیز همگی شکار او محسوب می‌شوند. اگر او با زبان و قانون و آداب و رسوم سرزمینی که در آن سفر می‌کند آشنا باشد و از مترجم و فرمان حکومتی و محافظ نیز بی‌نیاز باشد، در آن صورت بر لذت سفر او لذات دیگر افزوده می‌شود. با سفر در هوای آزاد از ساعتهای میانه روز هم مسرت خاطر حاصل می‌کند و هم آن را لازم می‌شمارد. سپس آسایش خاطر شب را به تصور آورید که مسافر به محل استراحت خود رسیده و توستنش در نزدیک او به چرا مشغول است و خودش نیز در احاطه زین و برگ و بارش نشسته و به آتش شعله‌وری زل زده که شام لذیذ و مطبوعش را می‌پزد! در چنین حالتی است که اشعه خورشید هم به تابش چشمان و بشاشیت نگاهش نمی‌رسد. هیچ غذایی به لذیذی شام او نیست و خوابش در زیر گنبد آسمان پرستاره صدها مرتبه جان بخشتر از خواب کسانی است که در خوابگاههای سلطنتی مجلل به بستر می‌روند.

قدمگاه، نام دومین منزلگاه، به معنای اثر پا و مکانی زیارتی است و مؤمنان معتقدند اینجا در روی سنگ مرمر اثر پای علی [ع] بر جا مانده است. چنین قدمگاههای معجزه‌آسایی به هیچ وجه در شرق نادر نیست. مسیحیان و مسلمانان و برهمنان همگی برای آنها حرمتی مساوی قایلند. آنچه خاصه حیرت مرا برمی‌انگیزد اندازه بزرگ اکثر آنهاست؛ چون به جای اندازه پای انسان به قدر پای فیل بزرگ هستند. اما زود باوری مذهبی، خود را درگیر جزییاتی مثل استدلال و یا تناسب چیزها نمی‌کند. مثلاً در کوههای نزدیک شیراز جای پای به درازای سه پا وجود دارد؛ اثر پای در هرات و نیز در کوه طور به همین اندازه موجود است؛ و حتی در مکان دوری مثل کوتهن<sup>۲</sup> در تانارستان چین جای پای بزرگی هست که می‌گویند متعلق به حضرت جعفر است<sup>۳</sup>. همچنانکه گفتم اندازه فوق العاده آنها هیچ تعجب یا تردید معتقدان را بر نمی‌انگیزد. مهمانخانه‌ها و استراحتگاههای متعددی برای زائران وجود دارد که تحت نظارت مشهد مقدس هستند. در یکی از این مکانها راحت نشسته بودم و در زیر سایه یک درخت تبریزی با شکوه جای درستمی کردم که متولی آنجا ظاهر شد و با نگاه پارسا منشانه‌ای مرا به دیدار آن مکان مقدس دعوت

2- Kothen

3- "The holy Jafer".

کرد. چون تنها چیزی که متولی می خواست پیاله‌ای چای بود، پس بیدرنگ او را دعوت کردم. سماجت بیشتر او ثابت کرد که به پول نظر دارد؛ چون مرمر سرد جای پای مقدس چندان علاقه مرا بر نمی انگیخت و از آنها چندتایی دیده بودم از این روبا پرداخت چند قران خود را از همراهی مهمانم برای انجام تکلیف مذهبی معاف کردم.

سومین روز مسافرت با عبور از تپه‌های کم ارتفاع به جلگه نیشاپور که این همه در ایران، و خود اضافه کنم شاید در آسیا، معروف است وارد شدیم. ایرانی جلگه نیشاپور را حد اعلائی زیبایی و ثروت می شمرد. برای او هوا در اینجا در قیاس با هر جای دیگر خالصتر است و عطر بیشتری دارد. آبش را شیرینترین آب و محصولهایش را بی رقیب می داند. مشکل می توان غرور چهره ایرانی را به هنگامی که به مرتفعات شمال خاوری، غنی از معادن فیروزه و سنگهای گرانبهای دیگر اشاره می کند، به وصف در آورد. درباره خودم باید بگویم که جلگه، مثل شهر نیشاپور که در دل آن واقع شده، در من حظی وافر به وجود آورد اما بهیچ وجه آنچنانکه انتظار داشتم معذوب نشدم. فردی ایرانی که فهمید من بیگانه هستم در راه گفتگوکنان به من ملحق شد و اگر مبالغه او را درباره محاسن شهر خود نشنیده بودم اصلاً متوجه اهمیت تاریخی نیشاپور نمی شدم. فریاد بر آوردم "فایده صحبت‌های شما چیست؟ یک نگاه به خرابه‌های اطراف ببنداز. آیا شما این را یک منطقه شکوفا می دانید؟ به این برج دیده‌بانی نگاه کن که شبانان از آن به عنوان مراقبت علیه حمله‌های چپاولگرانه ترکمنها استفاده می کنند؛ آیا این علامت ترقی است؟" اما مرد ایرانی به خود اجازه نمی داد از مطلب محبوبش دور افتد و گوش خود را بر همه اشاره‌های من بست. در چشم ایرانیان وجود خرابه‌ها نشانه‌ای لازم برای ابراز تمدن است. به رغم همه کنایه‌های من، او درباره هزاران عجایب کشاورزی و آثار سیستم آبیاری پراکنده در دشت داد سخن می داد.

شهر نیشاپور را نیز شهر قابل ملاحظه‌ای دیدم. بازار در حد قابل قبولی پر از امتعه اروپایی و ایرانی است، لیکن سیاح اروپایی آن ثروت و زیبایی معماری را که مورخان شرقی آن همه تحسین کرده‌اند نمی بیند. تنها مورد قابل ملاحظه در شهر کارگاههای تراش و صیقل کاری سنگ فیروزه است که معدنش در آن حوالی است.

سنگ فیروزه در حالت پرداخت نشده به رنگ خاکستری است و تنها پس از صیقل کاری متوالی است که رنگ مشهور آبی آسمانی خود را به دست می آورد. هرچه رنگ آن ژرفا داشته باشد شکل عالیتری به خود می گیرد و هرچه سطح آن صافتر باشد قیمت آن بیشتر خواهد بود. وجود رگه به معنای عیب سنگ است. پدیده عجیب و قابل ملاحظه در این سنگهای فیروزه آن است که در بسیاری از نمونه‌ها رنگ آن چند روز پس از صیقل کاری محو می شود. خریدار بی تجربه که از این حالت بی اطلاع است اغلب قربانی تقلب ایرانی می شود؛ بسیاری از زائران که در نیشاپور سنگهای برآق لاجوردین خریده‌اند در بازگشت به دیار خود ناچار شده‌اند آنها را به عنوان سنگهای رنگ پریده یا بیرنگ دور بیندازند. در حال حاضر این معدنها به هیچ وجه مانند ایام گذشته سودآور نیست و سالانه به حدود دو هزار دکات به اجاره داده می شود. تجارت این سنگها که زمانی میان ایران و اروپا، خاصه روسیه، رونق داشت در سالهای اخیر بسیار تنزل کرده است.

پیش از ترك نیشاپور لازم است از دو شاعر مشهور که آرامگاهشان موجب شهرت این شهر قدیمی شده یاد کنم. یکی از اینان فریدالدین عطار، صوفی و فیلسوف بزرگ است که اثر جالب منطق الطیر را نوشته است. در این کتاب انواع پرندگان معرفی شده‌اند که با اشتیاق و غرابت تمام درباره علت هستی و سرچشمه حقیقت کامل، با یکدیگر به مناظره می پردازند. عقاب، کرکس، شاهین، غراب، قمری و هزارستان، همگی با علاقه‌ای یکسان به بحث درباره این پرسشهای مهم پرداخته‌اند. هدهد پرنده افسانه‌ای معروف سلیمان به عنوان معلمشان معرفی می شود و به شیوه‌ای عجیب برای طلب دانش فوق العاده ضروری نزد او می روند. او خود با تواضع رفتار می کند، معماهای استادانه‌ای به پرندگان عرضه می کند و جمع شنوندگان را در شیوه‌ای که می بایست در مقابل سیمرغ، یا به عبارت دیگر عنقای خاور زمین و مظهر عالیترین روشنائی، در پیش بگیرند رهبری می کند. درک این موضوع آسان است که پرندگان تجلی انسان و هدهد مظهر پیامبر و سیمرغ نماد الوهیت بشمار می روند. این منظومه از جهت غنای تصاویر پرشکوه و قطعات متعدد فوق العاده زیبا، شهرت شایسته فراوانی کسب کرده است. خیام دومین شاعری که در نیشاپور به خاک سپرده شده، درست نقطه مقابل عطار است. به نظر متعصبان او

کافری است که نسبت به معتقدات، بی پروا ناسزاگویی کرده و به هتک حرمت مقدسترین و محق‌ترین و بهترین چیزها پرداخته و کنایه‌های هجوآمیز خود را علیه تکالیف و قوانین شرع به کار گرفته است. با اینهمه، به رغم این موارد شعرهای خیام را کمتر از اشعار فریدالدین نمی خوانند. ایران دقیقاً همان کشوری در آسیاست که بوضوح واجد خصیصه شرقی است زیرا دارای منتهای اضداد است. در اینجاست که ضد خدا و متقی فروتن رودر روی هم قرار دارند؛ جالبتر آنکه هیچیک دیگری را بجد به تحیر و انمی دارند. بیگمان ایران کاملترین مجموعه تصویر جهان خاور زمین است.

جاده به فاصله سه روز به سبزوار منتهی می شود. اکثر منزلگاههای میان راه توصیف شده است. گذشته از سبزوار که در احاطه دیواری ستر و در دل دشتی نسبتاً حاصلخیز واقع شده، منزلگاههای بین راه چندان قابل توجه نیست. با چهار روز سفر از سبزوار به عباس آباد که یکی از مهمترین چاپارخانه‌های کشور تلقی می شود، می رسند؛ در اینجاست که چهار "منزلگاه خوفناک" خراسان به اسامی عباس آباد، میاندشت، میمه و شاهرود آغاز می شود. در این چهار جایگاه کسی به میل خود سکونت نمی کند. ساکنانش محصور در میان دیوار هستند و نیز جرأت نمی کنند به کشاورزی بپردازند. حکومت، ساکنان آن را برای مرمت جاده در آنجا نگاهداشته است. جمعی را به همین مقصود در عباس آباد نشانده است. ساکنانش اصلاً گرجی تبارند و هنوز خصوصیات نژاد قفقازی را حفظ کرده اند؛ هرچند آن طور که یکی از آنان به من گفت چون دیگر نمی توانند شراب کاهیتی و توکای قفقازی بنوشند، مدام از زیبایی نژادشان کاسته می شود. هیچ کس در ایران سفر نکرده مگر نام چهار "منزلگاه خوفناک" را که آکنده از خطر و داستانهای عجیب است، شنیده باشد. می پرسید چرا؟ پاسخ بسیار ساده است. این چهار منزلگاه در حاشیه دشت بزرگی قرار دارد که در جهت استپهای ترکمانان کشیده می شود. هیچ رودخانه و کوهی منظره یکنواخت آن را قطع نمی کند و چون آن فرزندان آزمند بیابان هیچ احترامی برای سرحدات سیاسی قایل نیستند، از این رو بکرات دست به غارت می زنند و این چهار منزلگاه بیشتر از همه در معرض تاخت و تاز آنان قرار دارد. بندرت بدون غنایم فراوان باز می گردند زیرا جاده اصلی خراسان از اینجا عبور

می کند و همیشه محل تردد کاروانهای پر امتعه و زوار کاملاً تجهیز شده است. ایرانیها هیچوقت از گفتن اعمال متهورانه درباره ترکمنها خسته نمی شوند. در یکی از منزلگاهها از بین قصه‌های فراوان جالبی که شنیدم، حکایت ذیل را نقل می کنم:

ژنرالی ایرانی شش هزار سرباز خود را در جلومی فرستد و فقط چند دقیقه‌ای عقب می ماند تا با آسایش خاطر از آخرین دودهای قلبانش لذتی ببرد. تازه قلبان را تمام می کند و می خواهد با چند خدمه‌ای که در عقب نگاه داشته به سربازانش ملحق شود که ناگهان مورد حمله جمعی ترکمن واقع می شوند و آنان را با اسبهای تیزپایشان می ربایند. در چند دقیقه اورالخت و اسیر می کنند و چند هفته بعد در بازار خیوه به عنوان برده به مبلغ بیست و پنج دکات به فروش می رسانند.

در مورد دیگری، زایری در سر راه بارگاه امام رضا به دست ترکمانان اسیر می شود. از خوش اقبالی قبل از رسیدن دشمن، آنان را می بیند و آن قدر فرصت پیدا می کند تا پیش از اسارت به دست چپاولگران گنجینه کوچک خود را در جایی پنهان کند. پس از آنکه اسیر و در خیوه فروخته می شود از آنجا به زوجه مهربان چنین می نویسد: "طفلك نازنینم! در چنین و چنان مکانی و در زیر چنین و چنان سنگی چهل دکات پنهان کرده‌ام. سی دکات آن را به اینجا برای دادن فدیه شوهر عزیزت بفرست و تا مراجعت من از سرزمین ترکمنها این خانه اسارت بار، که حالا من باجبار باید کارهای پست در آن انجام دهم، از بقیه پول مواظبت کن."

درست است که در اینجا دلیل کافی برای احتیاط و ترس وجود دارد اما این کم دلی نامعقول خود ایرانیان است که موجب اصلی این بدبختی شده است. کاروانهایشان طبق عادت در اینجا به صورت گروه بزرگی مجتمع می شوند و به وسیله سربازان شمشیر کشیده و توپ پر که آماده آتش است حفاظت می شوند. اغلب اوقات شمار سربازان قابل ملاحظه است. با این حال هنوز چندتایی راهزن صحرایی و از جان گذشته پدیدار نشده که هم کاروان و هم محافظان جرأت و حضور ذهن خود را از دست می دهند، سلاحها را بر زمین می گذارند و تمام اموال خود را به دشمنان واگذار می نمایند و دستهای خود را به جلومی آورند تا بر آنها بند بگذارند و به رنج و عذاب و غالباً عمری اسارت و بردگی گرفتار آیند. من از منزلگاهی به منزلگاه دیگر فقط به همراه همسفر تاتارم سفر کردم مسافرتی که هیچ اروپایی دیگر

قبل از من انجام نداده بود. البته به من اخطار کرده بودند چنین سفر نکنم. اما در لباس ترکمنی چه ترسی از راهزنان ترکمن داشتم؟ اما در مورد رفیق تاتارم، او مشتاقانه به اطراف نظر می انداخت تا شاید یکی از هموطنان خود را ملاقات کند. اگر ما به دست برخی از آن سنیهای فرزند صحرا، به عنوان مسافران در سرزمینی شیعه می افتادیم، اعتقاد داشتم نه تنها به ملایی از مذهب خود آسیب نمی رساندند بلکه برای فاتحه ای هم که نثارشان می کردم پاداشی می گرفتم. چهار روز در این استپ راه پیمودیم، یک بار غروب راه خود را گم کردیم، با این حال در این مدت حتی یک ترکمن هم ندیدیم. بجز چند ایرانی ترسان و لرزان به کسی برنخوردم. اما آنچه مرا بیش از وحشت از ترکمنها ناراحت کرد طولانی بودن مسافتهای راه پیمایی روزانه خاصه فاصله میان میمه و شاهرود بود. در این فاصله شانزده ساعت برزین نشستیم. این طولانیترین منزلگاه در سراسر ایران است که مخصوصاً هم راکب و هم مرکوب را بکلی از پا می افکند.

خواننده باسانی می تواند اشتیاق مسافر را به هنگام دیدن باغهایی که شاهرود در میان آنها محصور است، تجسم کند. چون این شهر در دامنه کوه واقع شده از این رو مسافر می تواند در دشت، آن را از چندین میل دورتر ببیند. سوار خسته تصور می کند که دیگر به پایان سفر نزدیک شده در حالی که هنوز پنج میل آلمانی با آن فاصله دارد. تا حد تصور جاده یکنواخت است. هیچ چیزی چشم را به مهمانی نمی خواند. در تابستان به سبب کمبود فوق العاده آب، مسافرت در این مسیر می بایست بسیار نامطلوب باشد. بدبختانه من روستایی را در حوالی شاهرود، به جای این شهر پنداشته بودم، زیرا در این نقطه جاده در مکانی گود افتاده پنهان می شود. می توانید ناراحتی مرا پس از این اشتباه باسانی درک کنید. واقع امر این بود که می بایست نیم ساعت سواری دیگر به این مسافت طولانی بیفزایم. شب پیش ساعت ۱۲ بر اسب نشسته بودیم، تقریباً ساعت ۶ غروب بود که عاقبت به خیابانهای ناهموار شاهرود پا نهادیم و در یکی از کاروانسراهای اصلی شهر پیاده شدیم. اسب بیچاره ام بکلی از پا در آمده بود و خودم هم وضع بهتری نداشتم. اما با نگرستن به میدان کاروانسرا از دیدن یکی از فرزندان بریتانیا غرق حیرت شدم، بلی او واقعاً و بی تردید یک مرد انگلیسی بود که و جنات اصیل جان بول<sup>۴</sup> را داشت و بر دروازه یکی

از حجره ها نشسته بود. یک انگلیسی تنها آن هم در شاهرود قطعاً این موضوع نادر و تقریباً یک معجزه است. شتابان به سویش رفتم. او نیز هر چند ظاهراً در فکر عمیقی فرو رفته بود، با چشمان متعجبش به من نگریست. لباس بخارایی و ظاهر فرسوده ام توجهش را جلب کرده بود. کی می داند در آن موقع چه فکری درباره من می کرده است؟ به رغم خستگی مفرط، با شتابی که می توانستم به این مصاف فوق العاده رو کردم. خود را به سوی او کشیدم و با چشمان خسته به او زل زدم و خطابش کردم "حالتان چطور است، آقا؟" ظاهراً حرف مرا نفهمید، آن را تکرار کردم. با شنیدن آن از تعجب از جا جست و بر چهره اش بیشترین حیرت ممکن نشست. در بیان احساس خود پاسخ داد "من خوبم، انگلیسی را کجا یاد گرفته اید؟" از شدت هیجان به لکنت افتاده بود. گفتم "شاید در هند". دوست می داشتم او را بیچانم و نوکش را بچینم و اگر وقت دیگری بود از این بازی لذت می بردم، اما سواری طولانی چنان خسته ام کرده بود که روحیه لازم را برای اجرای این شوخی در خود نمی دیدم. رک و راست اعتراف کردم چکاره ام و کیستم. مسرتش غیر قابل توصیف بود. در میان حیرت رفیق تاتارم که تا آن موقع مرا مؤمنی حقیقی می دانست، دید که مرد انگلیسی مرا در آغوش کشید و به اقامتگاه خود دعوت کرد. تمام آن شب فراموش نشدنی را با هم گذراندیم و خودم را اغوا کردم تا روز بعد نیز در آنجا استراحت کنم. زیرا انگلیسی بیچاره پس از شش ماه دوری از جامعه اروپایی حرفهای زیادی برای گفتن داشت او چند ماه پس از آن ملاقات عجیب در جاده، غارت و کشته شد. نامش لانگ فیلد و عامل یکی از شرکتهای بزرگ "لانکشاير" بود و برای خرید پنبه آمده بود. او مجبور شده بود مقدار هنگفتی پول با خود حمل کند و بدبختانه مانند بسیاری دیگر فراموش کرده بود که ایران آن طوری که نمایندگان پرحرارتش در اروپا می نمایانند و ما را به این گمان رهنمون می کنند، چندان متمدن نیست و نمی باید زیاد به جواز عبور و فرمانهای سلطنتی اتکا کرد.

شاهرود یکی از منزلگاههای تجارتي مهم میان مازندران و عراق [عجم]

→  
۴- John Bull آهنگساز و ارگ نواز انگلیسی در سده هفدهم است که صاحب هیکل تنومند و شکم پرآمده ای بوده، احتمالاً مؤلف به هیکل او نظر داشته است.

است. جاده منتهی به مازندران به وضع بدی نگاهداری می شود اما از زیبایی رؤیایی تهی نیست. از مناطق کوهستانی و پر آب عبور می کند و رو به ساحل دریای خزر پایین می رود. خاصه "رود شاه" [شاهرود] که با آبهای تمیز در خیابانهای آن جاری است، منظر بی نظیری بس تماشایی دارد. در شاهرود چندین کاروانسرای بزرگ یافت می شود و در یکی از بزرگترین آنها کارخانه شرکت تجاری روسیه به نام "قفقاز"، که در سالهای اخیر تقریباً به تمام معنا تجارت انگلیس را از خراسان بیرون رانده است، واقع شده؛ این شرکت کالاهای خود را از استراخان و باکو از راه استرآباد وارد می کند. از خلیج کامچاتکار و به پایین تا قسطنطنیه، در تمام آسیا، نفوذی که روسیه اعمال می کند در حد کمال است و هیچ رقیبی مانند آن منافع بریتانیا را تهدید نمی کند. روسیه اینچ به اینچ سرزمینهایی را که شیر بریتانیا در تصرف دارد به دست می آورد و آن روز دور نیست که رقابت سخت و نزدیکی میان این دو درگیر شود.

پیش از آنکه به تهران برسم یازده روز سفر در پیش داشتم. جاده در این قسمت امن است. تنها نکته جالب در طول این منزلگاهها تضادی است که در شیوه رفتار ساکنان خراسان با مردم عراق [عجم] دیده می شود. همجواری با آسیای مرکزی اثر خود را بر بسیاری از عاداتهای خشن مردم خراسان باقی گذاشته است در حالی که صیقل تمدن ایرانی بی تردید بر ساکنان عراق [عجم] دیده می شود. مسافری که دارای وسایل و باروبنه باشد مطمئن است که در اینجا با رفتار مؤدبانه ای مواجه خواهد شد. ظاهر خوشی که ایرانیها همراه با قدری سادگی نشان می دهند بی طمع نیست. از مهمان به شایسته ترین وضع، مناسب شخصیتی عالی پذیرایی می کنند. او را غرق در جوهر کلام درباری می کنند و هدایایی نیز چاشنی آن می نمایند. اما اگر آن مهمان با بغرنجیهای رفتار مؤدبانه ایرانیها آشنایی ندارد، بهتر است از کیف پول خود مراقبت کند. من در خلال سفر به جنوب ایران کاملاً با آداب تعارف ایرانیها آشنا شده بودم و در چنان مواقعی تعارف آنان را با جمله تعارف آمیز بیشتری جواب می دادم. البته هدیه ای که به من تعارف می شد می پذیرفتم اما هیچ گاه فراموش نمی کردم تا با لحن بلیغی هدیه دهنده را در استفاده از آن سهیم کنم. بندرت اتفاق می افتاد که آورنده هدیه در مقابل سخن غلبه من که با عبارت خوش و نقل قولی از سعدی یا شعرای محبوب دیگری ادا می شد، تاب مقاومت بیاورد. آن وقت میزبان

با فراموش کردن تعارف و رسم ادب حمله سختی به غذا و میوه هایی که خود او به "خوانچه" نهاده بود می کرد و با تکان دادن سر مدام تکرار می کرد "افندی، تو بیشتر از ایرانیها، ایرانی هستی؛ تو بیشتر از آن ظاهر آراسته ای داری که در گفته ات صمیمی باشی." تحمیل شدن بريك ایرانی هم کار ساده ای نیست. عاداتها و نظام تربیت که به گذشته ای دور باز می گردد در او هنرریاکاری و ظرافتهای لفاظی و ادب ظاهری را به کمال پرورانیده است. البته فقط به معنای ظاهری کلمه. يك آدم به ظاهر ساده روستایی منش، که مانند يك نوزاد معصوم به نظر می رسد، غالباً بريك اروپایی بی احتیاط غلبه می کند. آنان انبار سلاحی پر از عبارات و ایما و اشارات در اختیار دارند تا بتوانند يك بیگانه ناوارد را خلع سلاح کنند. اروپاییان، خاصه کسانی که به برتری تمدن خود مغرورند و شرقیها را خوار می شمارند و ارزش آنان را کم می دانند بارها و به نحو آشکار قربانی هنر فریبکاری ایرانیان می شوند.

هرچه به تهران نزدیکتر می شدیم هوا خرابتر می شد. حال در اواخر ماه دسامبر/ دی بودیم. من سوز سرمای زمستان در راه را در بیابان چشیده بودم. اما اینجا در منطقه مرتفع تر اثر آن مضاعف شده بود. تغییر درجه حرارت ناگهانی در ایران بکرات اتفاق می افتد، در يك سفر چند ساعته می توانید اختلاف عمیقی در تغییر حرارت ناگهانی هوا مشاهده کنید. اما شدت سرما در دو منزلگاه "گوشه" و "آهوان" به قدری شدید بود که سبب اضطرابم شد. این دو مکان در منطقه کوهستانی واقعند و برای تعداد کمی وسایل آسایش در آنها فراهم است. در "گوشه" وضع نسبتاً خوب بود و همه کاروانسرا را در اختیار داشتم و توانستم در همان حال که سرمای سختی در بیرون وجود داشت جای گرم و نرمی برای خود دست و پا کنم. روز بعد در سر راهم به آهوان دیدم در بسیاری از قسمتهای جاده برف نشسته است. باد شمال گزنده اغلب مرا مجبور می کرد تا از اسب پیاده شوم و با راه رفتن پاهایم را گرم کنم. زمانی که به آهوان رسیدم دیدم برف تا چند پا بر زمین نشسته است و در برخی قسمتها آن قدر بالا آمده و یخ بسته بود که چون دیوار می نمود. با دیدن چاپارخانه منزوی، تنها آرزویم آن بود که خود را زیر سقفی بیابم تا با آتش شعله وری گرم شوم. چشم بر تپه های پوشیده از برف سفید می افکندم تا بتوانم مسکن انسان را در آن ببینم، اما حتی خرابه ای هم به چشم نمی خورد. طبق معمول

با طمطراق به چاپارخانه وارد شدم تا بتوانم جلب توجه کنم. چاپارچی باشی فوق العاده ادب نشان داد که این در ذات خود علامتی نیک به شمار می رفت، و از اینکه مرا به اتاقی دودآلود اما با این حال کاملاً محفوظ راهنمایی کرد خوشحال شدم. به او که داشت با توصیف مطول ورود همسر سپهسالار یعنی ژنرال وزیر جنگ ایران را که از سفر مشهد باز می گشت و قرار بود آن شب یا روز بعد به اتفاق چهل تا شصت نفر از ملازمان رکاب آنجا برسد و آن را با آب و تاب مهم جلوه می داد، اصلاً توجهی نکردم. البته ورود آنان به چنین چاپارخانه‌ای با وسایل آسایش کمی که داشت هیچ موضوع مطلوبی برایم تلقی نمی شد، و احتمال ورود آنان در آسایش خاطر من چندان اثری نمی گذاشت. بالعکس آسایش خود و چهارپایم را تا حد ممکن فراهم کردم. همانطور که شعله‌های آتش فروزان در اجاق زبانه می کشید و بخار مطبوع چای را در اتاق می پراکند، بکلی همه سرما و محنتی که در این اواخر متحمل شده بودم فراموش کردم و گوش به زوزه "باد شمال" گزنده که در بیرون می وزید سپردم؛ بادی که به نظر می رسید می خواست تا مرا که از خشم او گریخته بودم بیدار نگاه دارد، و هیچ به فکر این احتمال نبودم که کسی بخواهد مرا از مکان پر آسایش بیرون کند. پس از نوشیدن چای احساس کردم گرمای مطبوعی در تمام بدنم خزید، آنگاه لباس از تن خارج کردم. خود را روی رختخوابم انداخته بودم و تانار همراه پلو و کباب ماکیان آماده می کرد که حدود نیمه شب در میان زوزه باد صدای پای تعدادی اسب را شنیدم. هنوز از جا بلند نشده بودم که تمامی سواران با سلاح و داد و بیداد به حیاط چاپارخانه وارد شدند. در یک چشم بهم زدن پشت در اتاق من، که زبانه قفل آن را انداخته بودم، پدیدار شدند. ندا آمد "هی! کی اینجاست، بیرون! شاهدخت، خانم سپهسالار دارد می رسد؛ همه باید بیرون بیایند تا برای او جا درست کنند." "نیازی نیست تا بگویم دلیلی وجود نداشت تا فوراً در را باز کنم. سربازان از رئیس چاپارخانه پرسیدند چه کسی در اتاق است و به مجرد آنکه شنیدند اتاق در اختیار حاجی ای، آنهم حاجی رافضی و سنی ای قرار دارد شمشیرها را کشیدند و با قنداق تفنگ به در کوبیدند و فریاد زدند "هی، حاجی، خود تو بکش بیرون یا استخوناتو با آسیاب آرد می کنیم!"

لحظه‌ای هیجان انگیز و بسیار بحرانی بود. مایه خنده بود که از سرپناهی گرم و

جایی که کاملاً آسایش داشتم، بیرون انداخته شوم و شب را در هوای سرد و آزاد بگذرانم؛ آنچه مرا واداشت که تسلیم نشوم، بلکه بی پروا به مبارزه تن دهم، بیشتر غافلگیری و ضربه روحی ناشی از قطع آسایش بود تا ترس از صدمه هوای سرد. رفیق تاتارم که در اتاق بود خود را باخت. از جایم جستم، شمشیر و تفنگ را قاپیدم، و در همان حال تپانچه‌ام را به او دادم و گفتم به مجردی که علامت مرا دید از آن استفاده کند. آنگاه نزدیک در موضع گرفتم و مصمم شدم به اولین شخصی که فضولی کند و داخل شود آتش کنم. به نظر رسید تهیه جنگی من توسط کسانی در بیرون دیده شده است چون شروع به مذاکره کردند. در واقع فصاحتی را که در فارسی به کار بردم آنان را به تردید انداخت که ممکن است اصلاً بخارایی نباشم. از بیرون شنیدم کسی گفت "پس تو کی هستی؟ صحبت کن مرد، به نظر حاجی نیستی." فریاد زدم "کی گفت من حاجی ام؟ آن کلمه مسخره را دور بینداز! نه بخارایی ام و نه ایرانی. مفتخرم که اروپایی ام و نامم وامبری صاحب است."

بعد از صحبت من سکوتی برقرار شد. به نظر می آمد هجوم کنندگان به حیرت افتاده‌اند. در حقیقت حتی متعجب تر از آنان رفیق تاتارم بود، زیرا برای نخستین بار از لبان همسفر حاجی خود شنیدم کسی را که او تا آن موقع متقی و پرهیزکار واقعی می دانست يك اروپایی است و نام حقیقی اش نیز وامبری است. رنگش مثل مرده پرید و با چشمان از حدقه در آمده به من زل زد. در حقیقت در آن لحظه میان دو آتش واقع شده بودم. نگاه تند کجکی که به او انداختم متانتش را سرجا آورد. ایرانیان نیز شیوه خود را عوض کردند. نام اروپایی، این کلمه هولناک در شرق، اثر سحرآمیز خود را بخشید. ناسزاگویی جای خود را به حالت مؤدبانه و تهدید به درخواست سپرد. زیرا التماس کردند اجازه دهم دو نفر از رؤسای آنان در اتاق من شریک شوند، در حالی که بقیه رضایت دادند در انبار و اصطبل جا بگیرند؛ در را به روی ایرانیهای سرمازده و لرزان باز کردم. چهره‌ام فوراً صداقت گفته‌هایم را به آنان اثبات کرد. صحبت‌مان بزودی گرم و دوستانه شد و باگذشت نیم ساعت مهمانان من در گوشه اتاق از عرق فراوانی که خوردند گیج و منگ شدند. سپس به توضیح موضوع برای رفیق تاتارم پرداختم و در کمال تعجب او را کاملاً موافق بیانات خود یافتیم. صبح روز بعد زمانی که تپه‌های پوشیده از برف را پشت سر نهادم و به جلگه مصفای

دامغان پا گذاشتم، خاطره اقدام خطرناک شب گذشته را با تمام سرزندگی در نظر مرور کردم و در این افکار دریافتم آنچه شب پیش در نظر داشتم که انجام دهم تنها نتیجه عجله‌ام بود و چیزی نمانده بود که زندگیم را به مخاطره اندازد.

تصور می‌شود دامغان همان شهر صد دروازه عهد کهن باشد. باستان‌شناسان اروپایی، هرچند در حومه آن اثری پیدا نکرده‌اند که بتوانند صد دروازه را به آن منتسب نمایند، بجزأت چنین تصویری دارند. البته لازم است انسان در تمامی اظهارات ایرانیها و یونانیها قدری تخفیف قایل شود زیرا اینان در هنر شریف لاف زنی و اغراق گویی رقیب یکدیگر بوده‌اند. اگر ما صد دروازه را به بیست دروازه هم کاهش دهیم هنوز به اشکال می‌توان در محل مبهم کنونی که دامغان نامیده می‌شود چنین شهری را کشف کرد. این محل بسختی می‌تواند به پیش از صد خانه و دو کاروانسرای محقر در میانه بازار خالیش بنازد، و اینها گواهی هستند که شهرت دامغان برای اهمیت بازرگانش نیز فاقد اساس است.

فریزر، سیاحتگر انگلیسی در اینجا، از دیدن کتیبه "چهل دختر" یا "چهل سر" بر روی یک یادبود به حیرت افتاده است و تأسف خورده که کسی را نیافته تا این موضوع را برای او توضیح دهد. عدد چهل در میان مسلمانان، خاصه ایرانیان، عددی مقدس به‌شمار می‌رود؛ بر اساس اسطوره مسلمانان، موسی ابتدا "چهل تن" را کشت و سپس دوباره آنان را زنده کرد، از این رو کلمه چهل تن به بسیاری از نقاط به عنوان یادبود داده می‌شود. مهم در اینجا آن است که دختران مورد نظر جزو مقدسان و یا شهدا هستند؛ شبیه این سنت در کلن [آلمان] هم محتملاً وجود دارد با این تفاوت که زنان آنجا از شهرت آبرومندانه‌ای برخوردار نیستند.

از دامغان با سفری دو منزلگانه به سمنان رسیدم که برای پنبه‌اش و بیشتر از آن برای کلوچه چای معروف است. تقریباً هر شهری در ایران به داشتن چیزهایی برجسته است، که گفته می‌شود تولید آن در ایران نه تنها جلوتر از دیگر شهرهاست بلکه در همه دنیا هم بی‌رقیب است. مثلاً شیراز برای گوشت بره، اصفهان برای هلو، نطنز برای گلابی و همین‌طور شهرهای مختلف برای چیزهای دیگر مشهورند. عجیب آن است که مسافر به وقت ورود به این شهرها اگر دنبال کالایی بگردد که آنهمه در باره‌اش لاف می‌زنند، یا از کیفیت بد آن فوق‌العاده نومید می‌شود و یا

جالبتر آنکه اصلاً آن را پیدا نمی‌کند. در مشهد از شهرت کلوچه چای سمنان شنیده بودم. نه تنها در اینجا بلکه در هرات هم به گوشم رسیده بود؛ اما چون اغلب فرصت آن را یافته بودم تا ارزش این اغراقها را در معنای واقعی بسنجم، از این روزیاد به آن امید نبستم. با این حال به بازار رفتم تا درباره آن جويا شوم. جستجوی طولانی و پیر زحمت منجر به دست آوردن چند نمونه کپک زده شد. شخصی گفت "سمنان بدرستی برای این کالای مرغوب مشهور است، منتهی صادرات آن به قدری زیاد است که چیزی باقی نمی‌ماند." دیگری می‌گفت "درست است که سمنان زمانی در تولید این محصول مشهور بوده است، اما سختی ایام حتی سبب شده تا از کیفیت آن بمرور کاسته شود." به هر صورت در اینجا مردم دست کم توفیق آن را دارند تا دلیلی بتراشند، اما در غالب شهرها حتی زحمت عذرتراشی را هم به خود نمی‌دهند؛ و بدون هیچ پرده‌پوشی در تولید ادعایی برخی از کالاهای مرغوب تقلب آشکار صورت می‌گیرد.

جاده از سمنان با عبور از "لازگرد" و ده نمک و قشلاق و گردنه معروف خاور به تهران می‌رسد. گفته می‌شود این جاده کوهستانی همان دروازه دریای خزر عهد کهن است و بیگمان در نوع خود بی‌نظیر است. جاده در داخل دیواره‌های سنگ سیاه رفیع بریده شده و بی‌نهایت تماشایی است و پیچ و تابهای تند و ناگهانی و فراوانش کمینگاههای عالی برای راهزنان فراهم کرده است. همچنانکه در گذشته معمول بوده و حالا نیز چنین است، حومه آن جایگاه دستجات راهزن است. برخی از تپه‌ها نامهای خاصی دارد تا گویای صحنه‌هایی باشد که در نزدیک آن رخ داده است؛ مثلاً دارای اسامی "روح‌کش" و "پدرکش" و نظایر آن هستند. انعکاس نیرومند صدا بازهم بر اعصاب مسافر هیبت بیشتری می‌گذارد. آشکارا در وجنات تاتار هم‌راهم آثار ترس می‌خواندم. با سلاح آماده از آنجا اسب رانندیم و در سر راه به چندین شخص با ظاهر مظنون برخوردیم. با این حال بدون صدمه‌ای قسمت آخر گردنه را نیز طی کردیم و با فرود به جلگه وسیع و حاصلخیز و رامین نفس راحت‌تری کشیدیم. این جلگه، که در منتهی‌الیه بخش شمالی آن شهر کهن و مشهورری واقع است، می‌بایست در زمان شکوفایی، شهرها و آبادیهای فراوانی را به خود دیده باشد. متأسفانه شرایط از آن به بعد تغییر کرده است. این دشت حاصلخیز در اوقات

متعدد شاهد هجوم غارتگرانه و سبع آمیز تاتارها و عربها و ساکنان سرحد شمالی هند بوده است. ری حتی در آغاز قرون وسطا مایه غبطه به شمار می رفت. در اینجا سلجوقیان و غزنویان و تیموریان در مسیر جنگها و فتوحات خود برای استراحت توقف کرده اند؛ حالا همه چیز به حال مخروبه در آمده است. در حالی که باستان شناسان اروپایی مشتاقانه سرگرم کاوش در زمین برای یافتن کتیبه سرنگون شده ای هستند، ایرانیها خود این جلگه را نخجیرگاه با ارزشی می شمارند. در حقیقت اگر به دلیل قناتهای بی شمار زیرزمینی نبود که شاهد فعالیت و ترقی نسلهای گذشته و متعلق به تمدنی است که اکنون مدتهاست محو شده، انسان نمی توانست قصه های شکوه گذشته ورامین را باور کند و چه بسا آنها را ساختگی می دانست. همچنانکه به تهران نزدیکتر می شدم همان حالتی را احساس می کردم که به وقت ورود به مشهد به من دست داده بود. تهران نقطه آغاز مسافرت پر ماجرایم و مکان دیدار دوستان مهربانی بود که به احتمال زیاد مدتها قبل فکر کرده بودند که با جان خود کیفر ماجراجویی بی منطق خود را پرداخته ام. برای شتاب بخشیدن به راهپیمایی تصمیم گرفتم دو منزلگاه آخری را یک روزه طی کنم. پیش خود استدلال کردم هر چند سیزده ساعت سواری مرا خسته و فرسوده خواهد کرد اما با رسیدن به آخرین منزل می توانم دو ماه استراحت کنم. به این طریق خود را با افکار خوش و امیدهای شیرین مشغول کردم و با عزمی جزم از صبح زود تا شب بر اسب نشستم. همچنانی که خورشید در افق غروب می کرد و آخرین انوار خود را بر قبه تابان شاه عبدالعظیم انداخته بود از مسافتی دور تهران را به چشم دیدم. نمیدانم به دلیل هیجان ناگهانی رؤیت شهری که مدتها آرزوی آن را کرده بودم، یا به سبب تاریکی هوا که بسیار زود در این فصل و در چنین موضعی فرا می رسد، یا خستگی مفرط و یا به علت اثر مجموع همه اینها بود - هر چه بود - به اغتشاش دچار شدم و راه را گم کردم؛ و این موضوع در جوار پایتخت ایران و در نزدیک خرابه های معروفی برایم اتفاق افتاد که گبرها یا آتش پرستان بر فراز صخره های آن جسد اموات خود را می گذارند تا طعمه پرنندگان شود. دو ساعت تمام در میان چاله ها و باتلاقها، که اسبم یک بار تا کفل در آب سرد فرورفت، تلاش کردم. سپس به باغهای پر و پیچ و خم و راههای مسدود برخوردیم تا عاقبت در اواخر شب پس از کوشش فراوان به جاده اصلی بازگشتیم.

اما جالب است بدانید تا این لحظه هیچ حادثه ای جدی صدمه ای بر موفقیت آمیز من وارد نکرده بود. این مسافت دور را در میان صحراهای بی گذر بی آسیب طی کرده بودم؛ توانسته بودم اموالم، خاصه نسخه های خطیم - پاداش گرانبها و جایزه تمام زحماتم - را به رغم وجود خطرهای فراوان حفظ کنم. و حال اینجا در بیرون دروازه اقامتگاهم، بر دروازه های مکانی که در تصورم آن را به شکل سرزمین موعود تجسم بخشیده بودم، سخت ترین بداقبالی نصیبم شد. در موقع فرو رفتن در آب یکی از نسخ خطی را، که برایم فوق العاده ارزشمند بود، از دست دادم. از هر چه بگذریم شرقیها درست می گویند که تقدیر هم هوس خود را دارد و جنگیدن علیه سرنوشت کاری است بچگانه. عاقبت وقتی به دروازه تهران رسیدم که بسته بود و ناچار شدم شب را در کاروانسرای بیرون دروازه بگذرانم. صبح روز بعد سواره از میان بازار پر جمعیت گذر کردم، در وسط هیاهو و غوغا می شنیدم که بعضی از ایرانیان با تعجب و تحقیر می گفتند: "این يك بخارایی گستاخ است!" در سر راهم و در طول خیابان چند اروپایی را دیدم، اما به علت آنکه لباس تنم عجیب بود هیچ يك مرا نشناختند، اما بعداً با ادب فراوان پذیرای من شدند. سرانجام به دروازه سفارت عثمانی رسیدم و در این حال مسرت خاطر غیر قابل توصیف بود. خودم را دوباره نزدیک مکان عزیزمتم و همان دوستان قدیمی می یافتم که ده ماه پیش، آکنده از نقشه های نامطمئن و خیالی، آنان را ترك کرده بودم و اکنون آن خیالات شکل واقعی به خود گرفته بود. آن دوستان خوب فکر می کردند خود را به حادثه ای گرفتار می کنم که بیگمان مرگبار است و درست در این لحظات آنان فکر می کردند نام شخص من به فهرست قربانیان خشم و پیمان شکنی طبیعت و مردم آسیای میانه افزوده شده است.



## فصل بیست و نهم

### از تهران تا طرابوزان

وقتی دوباره پایتخت ایران را دیدم به نظرم آمد که دقیقاً جایگاه تمدن و فرهنگ را دیده‌ام و آنجا بر وفق مراد دل از عهده تمامی لذتها و خوشیهای زندگی اروپایی بر می‌آید. البته سیاحتگری که از غرب وارد این شهر می‌شود و برای نخستین بار کلبه‌های گلی بدنما را می‌بیند و از خیابانهای تنگ و پیچ‌پیچ آن عبور می‌کند بتلخی مایوس می‌شود. اما برای کسی که از بخارا می‌آید، منظر شهر بکلی تفاوت می‌کند. سفری شصت روزه این دوشهر را از هم جدا می‌کند، لیکن بواقع به لحاظ شرایط اجتماعی چنان تفاوتی میان بخارا و تهران دیده می‌شود که گویی قرن‌ها میان آنها فاصله وجود دارد. پس از ورود به تهران، اولین باری که از بازار گذشتم، احساسی مثل بچه‌ها به من دست داد. تقریباً به همان اشتیاق تاتار همراه چشمان مسروم بر کالاهای تجملی اروپایی و اسباب‌بازیها و پارچه‌های پشمی و لباسهایی که به نمایش گذاشته بودند می‌گردید. با نوعی هیبت مجذوب سلیقه اروپایی و مهارت آن شده بودم، که حالا با یادآوری آن برایم بسیار مضحك به نظر می‌رسد. با این حال در آن زمان مشکل می‌توانستم از قید آن خلاص شوم. وقتی کسی مثل من سفر می‌کند و دقیقاً خود را با شیوه زندگی تاتارها منطبق می‌نماید، تعجبی ندارد که در پایان، خود او واقعاً نیمه تاتار شده باشد. شخصی که زندگی دوچهره دارد و کاملاً

از طبیعت خود آگاه است علی‌رغم هیئت مبدل ظاهرش نمی‌تواند برای مدت مدیدی از تأثیرات آن در امان بماند. اینکه مدام احساسات و آغوش را پنهان سازد و بکوشد تا همرنگ جماعت بیگانه شود، خواه‌ناخواه بمروور اثری آرام و نامحسوس اما قطعی در او برجا خواهد گذاشت. مسافر دو‌چهره، بیهوده می‌کوشد تا با نفوذ تأثیراتی که خرده خرده ماهیت واقعی او را محو می‌کند از درون مبارزه می‌کند. اثرات گذشته هرچه بیشتر رنگ بیازد باز هم تلاش مسافر برای رهایی از دامی که بر گرد خود تنیده است بی‌ثمر می‌ماند و نقشی را که برگزیده است بزودی طبیعت ثانوی او می‌شود.

من در این خصوص مستثنا نبودم، تغییر رفتارم موضوع گفتار مفسده‌جویانه بسیاری نزد دوستان اروپاییم شد و موجب لطفه‌های خوشمزه فراوانی گشت. آنان از طرق سلام و تعارف و ایما و اشارات و طرزراه رفتنم و بیشتر از همه از نظرات کلی که ابراز می‌کردم بهانه‌ای برای خوشی و نشاط خود ساختند. بسیاری هم آن قدر پیش رفتند که مُصر بودند دقیقاً و جناتم به هیئت يك تاتار تغییر حالت داده است. می‌گفتند حتی چشمانم مثل این نژاد مورب شده است. این "خوشمزگی" کنایه‌آمیز که موجب مسرت خاطر فراوان من می‌گردید به هیچ وجه مانع لذت فراوان من در معاشرت جامعه اروپایی، که از آن برخوردار بودم، نگردید. علاوه بر احساس عجیبی که از لذت تجمل نادر و استراحت بی‌دغدغه چند هفته‌ای می‌بردم در لباس و عاداتهای دوستان اروپاییم چیزهایی وجود داشت که انطباق من با آنها تا اندازه زیادی تولید اشکال می‌کرد. مخصوصاً لباس چسبان اروپایی مرا در فشار می‌گذاشت و حرکاتم را ناموزون می‌ساخت. ته‌تراشی موی سرم نیز به علت بلندشدن بیش از اندازه موجب گرفتاریم شده بود. ایما و اشاره‌های بعضاً خشن و پرحرارتم که همراه با تبادل نظر دوستانه ابراز می‌شد، در نظر مصاحبان اروپاییم به شکل بروز شدید هیجان جلوه می‌کرد و اغلب در انتظار جدل شدیدتری از جانب من می‌ماندند. حرکت و قدمهای موزون خاص اشخاص نظامی، که در نزد نظامیان فرانسوی در خدمت ایران می‌دیدم، به نظرم چیزی بسیار غریب و تصنعی و مطمئن می‌رسید. ظاهر مردانه و مغرور رفقای اروپاییم اغلب اوقات سبب تحسین و لذت نهانی در من می‌شد. این ظاهر مجلل، تضاد فاحشی با شلختگی و بی‌دست‌و‌پایی

مردم آسیای میانه داشت که اخیراً در میان آنان زندگی کرده بودم. بیهوده است که برای خوانندگان مثالهای متعدد از تداول سلیقه‌ها و نظرهای عجیب آسیایبهای میانه که شاهد آنها بوده‌ام ذکر کنم. کسانی که خود مشاهده کرده و می‌توانند میان طرز زندگانی غرب و شرق خطی ترسیم کنند، می‌دانند اغراق نمی‌کنم اگر بگویم در قیاس میان تهران و بخارا من تهران را نوعی پاریس دیدم.

تعجب و حیرت عامه ایرانیان در پایتخت از انتشار خبر موفقیت‌آمیز سفر پر مخاطره‌ام همگانی بود. "کتمان" (یا همان تقیه‌ای که اسلام آن را مجاز دانسته) هدیه‌ای است کاملاً شناخته شده و شریفها ساعیان از آن بهره‌برداری می‌کنند؛ اما اینکه يك اروپایی در این خصوص به آن درجه از کمال رسیده باشد تا این موضوع را بر خود آنان تحمیل کند، موردی بود که هضم آن برای ایرانیها قدری مشکل می‌نمود. بی‌تردید اگر این شوخی را، که موجب غلغلکشان می‌شد، بر سر ترکمنهای سنی، یعنی دشمنان بزرگ آنان، در نیآورده بودم پس از خاتمه سفر موفقیت‌آمیزم، با من به لجاجت بر می‌خاستند. استپهای ترکستان در بسیاری از جهات برای ساکنان تهران "سرزمین نامکشوف" به شمار می‌رود. هرچند این سرزمین در سرحد نزدیک ایران واقع است اما در میان مردم راجع به آن مضحکترین عقاید رواج دارد. در باب این موضوع مورد هزاران پرسش واقع شدم. چندتن از وزرا مرا دعوت به دیدار کردند و حتی این امتیاز را یافتم تا به قول ایرانیها به حضور اعلیحضرت "جهان پناه" یا "قبله عالم" باریابم. مجبور شدم مراسم خسته‌کننده دربار ایران را پیش از باریابی به حضور عظمت جاه، ناصرالدین شاه، در کاخ گلستان تحمل کنم؛ و در آنجا پس از آنکه خواسته شد تا ماجرایم را بیان کنم تعریف موجزی شنیدم. با شادابی تمام از عهده این کار برآمدم. وزرایی که در این مصاحبه افتخار شرفیابی داشتند از خونسردی که نشان داده بودم بکلی حیران ماندند، بعد از آن به من گفتند از اینکه توانسته‌ام بدون لرزیدن، نگاه شاه را تحمل کنم بسختی توانسته‌اند حیرت خود را پنهان کنند، زیرا صرف نگاه او می‌تواند بر اندام جسورترین فرد هم لرزه بیفکند. به نظر خودم پادشاه از کار من راضی بود زیرا پس از آن برای نشان دادن رضایت خاطرش نشان شیر و خورشید و از آن مهمتر يك شال با ارزش ایرانی برایم فرستاد. نشان که از يك قطعه نقره درست شده بود به من داده شد

لیکن حرص وزیر، که از خصوصیات دربار ایران است، سبب شد تا شال را، که دست کم پنجاه دکات ارزش داشت، به نفع خود ضبط کند. این طرز رفتار اصلاً تعجب آور نیست: اعلیحضرت پادشاه به وزرایش دروغ می گوید و آنان را فریب می دهد، و آنان نیز به نوبه خود مهربانی او را با بهره تزیل دار به خود شاه برمی گردانند. مقامهای سطح پایین سر مردم کلاه می گذارند و مردم نیز از هر فرصتی استفاده می کنند تا آن مقامها را بدوشند. هرکسی در ایران دروغ می گوید و سر دیگری را کلاه می گذارد و او را گول می زند. تازه این رفتار به هیچ وجه غیر اخلاقی یا نامناسب شمرده نمی شود، بالعکس مردی که در رفتار خود شرافتمند و صادق باشد مطمئناً از او با تحقیر و به عنوان شخصی احمق یا دیوانه گفتگو می شود.

به عنوان مثال، حکایت کوتاهی درباره این شیوه اخلاقی، که لب مطلب را عیان می کند و در مدت اقامت من در تهران اتفاق افتاد، برایتان بازگو می کنم. همه می دانند پادشاه مردی ورزشکار و تیراندازی ماهر است. نه ماه از سال را به سفرهای کوتاه شکار می گذراند، این موضوع خوشایند مقامهای درباری نیست چون در چنین مواقعی مجبورند از آسایش تجملی حرم و غذای لذیذ و مخدده های نرم دور بمانند و در عوض به زندگی خشن در زیر چادر و غذای ساده روستایی و سواربهای طولانی در تعقیب شکار بسنده کنند. شاه بعد از بازگشت از شکار عادت دارد تا به نشانه مرحمت خاصه از شکارهایی که کشته است برای سفرای اروپایی هدیه بفرستد. با اینهمه، لازم است تا در عوض این سخاوت، به آورنده گوزن یا کبک یا هر نوع شکار دیگری که به دست پادشاه افتاده است، انعام پرداخت شود. هیئت دیپلماتیک ابتدا صبورانه به این جبرستانی گردن نهادند، اما چون مرحمتهای پادشاه بارها تکرار شد، سفرای به این فکر افتادند که این افتخار مکرر از خاندان سلطنت ناشی نمی شود بلکه توسط نوکران ابداع شده است تا در عوض آن مبلغ کلانی انعام بگیرند و شکارهایی که برایشان آورده می شود خریداری هستند. به منظور جلوگیری از تقلب مشابه قرار شد وزیر خارجه ایران به درخواست سفرای بی حيله بودن شکار مرحمتی را گواهی کند. برای مدتی این کار مانع تقلب شد، اما زمان آن بسیار کوتاه بود زیرا دیری نپایید که باز هم شکارهای مرحمتی با سرعت سرسام آوری می رسید. بعد از پرس و جوی زیاد، این حقیقت تعجب آور روشن شد که عالیجناب وزیر خارجه با

شرکت در این تقلب گواهی جعلی صادر کرده و خود در این معامله شرم آور سهمی گرفته است. وقتی که همه چیز فاش شد آن را تنها يك شوخی بامزه تلقی کردند و شاه نیز کسر خود ندانست تا از این شیوه منحصر به فرد دوشیدن فرنگی با اغماض درگذرد و بر آن لبخند زند.

چون قصد نداشتم پیش از بهار تهران را ترك کنم از این رو اقامت خود را دو ماه طول دادم. این بار در معاشرت با جامعه كوچك اروپایی اوقات بسیار خوشی داشتم. صمیمانه از بازگشت من خوشحال بودند و این را نه تنها با تهنیتهای گرم و صمیمانه ابراز می کردند بلکه آن را با صدها عمل مؤدبانه و حسن نیت همراه ساختند که اقامت مرا به نحو فوق العاده ای لذت بخش نمود. سفارتخانه ها در آگاه کردن حکومتهای متبوع خود از ماجراهای سفر شگفت آورم کوتاهی نکردند. از اینهمه هیاهویی که اقداماتم به راه انداخته بود کاملاً حیرت کردم، و نیز کاملاً درک نمی کردم که چه اهمیت بیش از حدی به حيله درویشی من می دهند؛ حيله ای که جدا از خطرهای واقعی، در تصور من چیزی مضحك و خنده دار بود و پایان خوشی به همراه داشت.

از اینکه به هنگام ترك پایتخت ایران معرفی نامه هایی برای سیاستمداران اصلی انگلستان و فرانسه با خود داشتم، کم به خود نمی بالیدم. مخصوصاً از علاقه یکی از هموطنان مجارم به اسم آقای استسانتوا<sup>۱</sup>، که ساعیانه مشغول کار خیاطی در تهران بود، مشعوف شدم. او که در سواحل تیس<sup>۲</sup> به دنیا آمده بود برای فرار از خدمت سربازی شغل خیاطی را رها کرده و کار دادوستد را بر سربازی ترجیح داده بود. آوارگیش او را به قسطنطنیه می کشاند و با ترك آن شهر به آسیای صغیر و عربستان و از آنجا به جنوب ایران و هند می رود. این مرد ممتاز، بخش اعظم این سفر را پای پیاده طی می کند. چیزی نمانده بود عزم پایتخت چین کند که خبر شورش سال ۱۸۴۸ مردم مجارستان را برای کسب استقلال می شنود. بدون لحظه ای تردید تصمیم می گیرد با شتاب به میهن بازگردد و به خدمت ارتش درآید و به آثانی ملحق شود که آماده اند برای مملکت جانبازی کنند. اما محاسبه او بدون در نظر گرفتن

1- Szantó

2- Theiss

مسافت بعید میان آسیا و اروپا و قلت وسایلش صورت پذیرفته بود؛ تنها توانسته بود با پای پیاده طی طریق کند و خود را به بندرگاه و کشتی ای برساند. بدین طریق با ورود به استانبول از حادثه مرگبار در ویلاگوس، شکست انقلاب باشکوه مجارستان<sup>۳</sup>، مطلع می‌گردد. نومیدانه بار دیگر عصای بیابانگردی را برمی‌دارد کار پیشین را از سر می‌گیرد و از راه تبریز به تهران می‌آید. این مرد نیک، لحن غربی داشت و بخشی از لهجه کشورهای را که از آنجا گذشته بود با هم مخلوط می‌کرد، ابتدا محاوره را خوب شروع می‌کرد اما دیری نمی‌گذشت که با اوج گرفتن موضوع صحبت، لهجه‌اش درهم و برهم می‌شد و به مخلوطی از زبان هنگری و آلمانی و فرانسوی بدل می‌شد و باز هم کلمات درهمی از السنه ترکی عثمانی و عربی و فارسی و هندوستانی را به آن می‌آمیخت که درک آن را برای شنوندگانش دشوار می‌نمود. قلب سخاوتمندش نسبت به من هموطنش، که از آنهمه خطر خسته بود، از شادی پر می‌زد. هرچند خود نسبتاً در مضیقه مالی قرار داشت اما برای نشان دادن همدلیش اصرار می‌کرد تا شلوار گشادی، دوخت خودش را به عنوان هدیه قبول کنم. چون نتوانستم خودم را به قبول آن راضی کنم، رفیق تاتارم را به پذیرش آن ترغیب کرد. این رفیق آسیای میانه‌ام با دیدن شلوار، که به نظر او مضحك می‌آمد خنده‌اش گرفت، اما عاقبت کنجکاوی او را چنان اغوا کرد که آن را پوشید و قلب مهربان استانبول را فوق العاده شاد نمود؛ چون او اولین خیاطی به‌شمار می‌رفت که توانسته بود شلوار اروپایی را به تن تاتاری بپوشاند.

لازم است به اروپایی دیگری به اسم م. دوبلاکویل که در اینجا ملاقات کردم و می‌توان او را دقیقاً یکی از گرانترین عکاسان نامید - دست کم برای شاه ایران - اشاره کنم. دوبلاکویل که در خدمت پادشاه بود در لشکرکشی علیه ترکمنها شرکت کرده و از بداقبالی اسیر شده و سرانجام با مبلغ کلان ده هزار دکات آزاد گشته بود. این مرد موقر فرانسوی در جستجوی ماجرا به "ایران بلند آوازه" آمده بود. او نمی‌خواست به عنوان پزشک، حرفه عالی یک اروپایی در مشرق زمین، به کار بپردازد بلکه تصمیم گرفت شانس خود را با عکاسی، که در ایران کمتر شناخته شده

۳- اشاره به انقلاب آزادیخواهانه هنگری یا مجارستان از قید حکومت اتریش است که مردم لویی کوسوت را رئیس جمهور کردند ولی توسط قوای مشترک اتریش و روسیه سرکوب گردیدند.

بود و نوید توفیق بیشتری را می‌داد، بیازماید. این مرد جوان خوش خلق، همچنانکه نتیجه نشان داد در محاسبه‌اش اشتباه نکرده بود زیرا پادشاه او را بیدرتنگ استخدام کرد تا عکاس دربار شود و نیز به عنوان نقاش وقایع جنگ به ارتش مأمور شد. شاه خوشحال بود که هنرمندی را به خدمت گرفته تا فتوحات شکوهمند ارتش قهرمان او را بر صفحه تابلو جاودانه کند و تصور می‌کرد روزی تصاویر عظیمی را خواهد دید که هر یک از لشکریان او را عین رستم بر پرده نشان می‌دهد. از بدشانسی، تقدیر چیزی دیگری در چنته داشت. بیست و پنج هزار رستم مورد حمله پنج هزار ترکمن واقع شدند و شکست خوردند. بخش عمده‌ای از ارتش شجاع به اسارت درآمد و به قدری برده در بازار زیاد گردید که می‌شد هر یک را به قیمت ناچیز پنج تا شش دکات خرید و بازگرداند. اما دوبلاکویل به علت وجنات بور و خصوصیات غیر عادی مورد سوءظن صاحبش قرار می‌گیرد و می‌اندیشد او بهای بیشتری دارد و به همین علت هم قیمت زیادی برای خلاصیش مطالبه می‌کند. البته ایرانیها از پذیرش شرایط امتناع می‌کنند، اما هر امتناعی سبب بالارفتن قیمت فدی می‌شود، تا اینکه سرانجام دربار ایران مجبور می‌گردد برای خلاصی تبعه فرانسه مبلغ هنگفت ده هزار دکات را بپردازد. البته اگر اشارات حکومت فرانسه از طریق نماینده‌اش، بلونی، نبود، که به ایرانیان خاطر نشان کردند اگر آنان برای آزادی تبعه فرانسه به قدر کافی دکات ندارند دولت فرانسه حاضر است به جای آن سرنیزه بدهد، کار باسانی فیصله نمی‌یافت. این اخطار ملایم اثر خود را بخشید و پول پرداخت شد و عکاس جوان آزادی خود را باز یافت. مذاکرات یک سال و نیم طول کشیده بود و دوبلاکویل، افسر پیشین هنگ گارد، در تمام این مدت مزه تجربه تلخ بردگی در میان ترکمنها را چشیده بود. تلخی این نوع زندگانی بر مردی موقر، که قبلاً در کاخ الیزه به عنوان افسر گارد زیسته و در اسارت برگردن و پایش بخوی آهنی بسته و لباسهای ژنده بر تن داشته و در زیر پناهگاه ناکافی یعنی چادر ترکمنی سکنا گرفته و با کتلت گوشت اسب و یا هر نوع پختنی دیگر سد جوع کرده، نمی‌بایستی آسان گذشته باشد. او رنج عظیمی را تحمل کرده و در بازگشت از آن سرزمین وحشتناک از خوشحالی به گریه افتاده بود. او بیش از هر کس دیگری فرصت آن را یافته بود تا واقعیتهای هولناک زندگی آسیای میانه را مورد مطالعه قرار دهد، و نسبت به سختیهای که من متحمل شده بودم همدلی

نشان می داد و می توانست عظمت آن سختیها را درک کند.

حال که بر سر موضوع ترکمنها هستیم لازم است این نکته را نیز بیان کنم: چند تن از آنان که در استراباد به کار داد و ستد مشغول بودند و در آن زمان در تهران به سر می بردند بعد از آنکه شنیدند به تهران بازگشته‌ام، روزی به دیدنم آمدند و از من طلب فاتحه (دعای برکت) کردند. ایشان مرا مطمئن ساختند که فاتحه‌ام معجزه کرده است و مردم در گمش تپه غالباً آرزو دارند که من دوباره بازگردم. هرچند لباس اروپایی به تن داشتم این مردم ساده‌دل در پیش من با احترام زانو زدند و من برای هر یک از آنان دعای خیر طلب کردم و در همان حال چند آیه از قرآن نیز تلاوت نمودم. بر حسب ظاهر مرا بسیار مسرور ترک کردند و ایشان آخرین کسانی بودند که برایشان فاتحه خواندم و نیز این آخرین بار بود که وظیفه‌ای معنوی از این نوع را انجام دادم. از اینکه شهرت مذهبی یافته‌ام، پندارم به گذشته بازگشت. نزد خود توفیقیهایی را تصور می کردم که اگر تنها اراده و شجاعت مانند در میان این فرزندان معلم ندیده صحرائ سوزان را می داشتم، به کسب آنها نایل می شدم. معمولاً از همین طریق است که قهرمانان شرقی حرفه خود را آغاز می کنند. آنان خود را در لفافه رمزآلود مبهمات سحرآمیز می پیچند و گروهی از مردم نیز کورکورانه به دنبالشان می افتند و او تنها نیاز به اراده‌ای دارد که خود را مطلق کند تا کوچکترین فرمانش را با تسلیمی بنده‌وار و بدون استدلال و دلیل اطاعت کنند.

با دمیدن نخستین نفس بهار، با پایتخت ایران، این جایگاه تمدن مشرق زمین وداع گفتم و جاده پستی معمول به تبریز و ارزروم و طرابوزان به دریای سیاه را در پیش گرفتم. همچنانکه از مشهد به تهران با همه لوازم ضروری سفر در شرق مجهز بودم، این بار نیز از تهران به طرابوزان از يك سفر پر آسایش هیچ چیز کم نداشتم؛ حتی اسبهای بهتری نیز در اختیار گرفته بودم و نیز پول بیشتری همراه داشتم و در راه از پذیرایی متناسب با وضع تغییر یافته و پولم برخوردار شدم. در معیت همراهم با بیشترین مسرت خاطر به مرز ایران رسیدیم و در تمام طول راه با برخورداری از بهترین هوای بهاری قابل تصور، سرخوش و شاد سفر کردیم. اروپاییهای ساکن تبریز پذیرایی گرمی از من به عمل آوردند. برخورد گیلانهای شامپانی به هم برگرد سفره مهمان نواز کنسول انگلیس خوشیهای اجتماعی آینده را به من نوید می داد.

آینده در نظرم در رنگهای تابان جلوه‌گر شد و تصورم در صحنه‌هایی که مدام در پندارم تغییر می یافت، توفیقیهای آینده را مجسم می کرد. این امیدها و رؤیایها و انتظاریها بعداً بیشتر از حد تصورم تحقق یافت و با این حال باید بگویم آن انتظاریها در سالهای بعد پیروزیهای غرورآفرینی برایم ببار آورد و آن را بر من بس شیرینتر ساخت.

به مجرد عبور از مرز خاوری آذربایجان یعنی منطقه کوهستانی که مجاور کردستان عثمانی است، نتوانستم روبرنگردانم و آخرین نگاه را بر خاک ایران نیفکنم. اینجا کشوری است که برای همیشه سیاحتگران اصیل را، هرچند هم موانع ذاتی که مبتلا به همه تمدنهای خاوری است تمدن و فرهنگ آن را از شکلش دور کند، به دیدار خود می خواند. هنرهای ریاکاری و سالوس‌ورزی که با تمام تلاؤی خود در اینجا جلوه‌گر است، هرچند هم زشت و قابل سرزنش باشد، نباید برخی از کیفیات عالیتر ایرانیان یعنی آراستگی ظاهر و آداب دانی و مواهب ذهنی اصیلشان را از چشم ما پنهان کند؛ زیرا فقط در اینجا است که می بینیم بلند همتی ذهنی که طالب رسیدن به مراتب عالی فرهنگی است در شاه و دهقان به يك اندازه احساسی قابل تحسین و الهام بخش را برمی انگیزد. همان رفتاری ظرافتی که در ولایتهای مرزی شرقی هست در ولایتهای مرزی غربی هم دیده می شود. تفاوت فاحشی میان ایرانیان با عثمانیها و کردهای آسیای صغیر وجود دارد؛ ایرانیها در تمام هنرهای مربوط به تمدن از آن دو بسیار پیشتر رفته‌اند؛ تا امروز هم تقریباً ایران واقعا جایگاه تمدن کهن آسیایی باقی مانده است.

با رسیدن به حوالی طرابوزان، از فرار کوه پنطس، که از آنجا دریای سیاه اول بار بر چشم می خورد، ساحلی را در پیش رو دیدم که دقیقاً دو سال قبل در همان ماه با آن همه دلهره‌های عجیب به آن پشت کرده بودم. در لنگرگاه پرچم کشتی لوید در نسیم می لرزید گویی همه چیز برای آن در جای خود بود که بازگشت مرا سلام گویند. با دیدن آن مناظر آشنا، که عزیمت من به آن تلخی در آن صورت پذیرفته بود، چه افکاری که به مغزم هجوم نیاورد!

رسیدن به لنگرگاه، آنجا که کشتی ای لنگر انداخته و آماده عزیمت است، به منزله رسیدن به اروپاست. آسایش يك کابین راحت و مجلل در کشتی بخار لوید علامتی است از زندگی در اروپا و مزیدی است بر آنچه در دوروبر ما قابل تصور

است و به رغم مسافت چند روزه‌ای که با اروپا فاصله داریم این احساس در ما تقویت می‌شود که بار دیگر به خانه خود یعنی اروپا گام نهاده‌ایم. فقط دو روز در طرابوزان باقی ماندم و وقتم را فقط برای آن صرف کردم تا از بخش عمده‌ای از تجهیزات سفر شرق خود را خلاص کنم، زیرا دیگر به درد من نمی‌خورد؛ فقط چند قلم به عنوان بقیه‌السیف یادبودها و یادگارهای گشت و گذارم نزد خویشان باقی گذاشتم. در اواسط ماه مه سوار کشتی بخار شدم که مرا به خانه آینده‌ام - اروپا - باز گرداند.

## فصل سی‌ام

### به سوی میهن

اگر سفرم از تبریز به طرابوزان همانند ورود به دروازه پیروزی محسوب می‌شد، مسافرتم بسوی خانه با تمجید اروپاییانی همراه گشت که در عثمانی بدانها برخورد کردم و نسبت به زحمات طاقت‌فرسایی که در حین سفر تحمل کرده بودم همدردی نشان می‌دادند. با ورود به قسطنطنیه، با مقایسه زیباییهای طبیعی بسفر با بیابانهای هولناک آسیای میانه نه تنها پایتخت عثمانی را چندین مرتبه بیشتر از گذشته جذاب یافتم بلکه ترکهای عثمانی را ملتی متمدن دیدم که بمراتب بر برادران همکیش خود در آسیای میانه پیشی داشتند. گذشته از این خصوصیات جسمانی، مردان عثمانی بسیار بیشتر از نژاد ایرانی و تورانی به اروپاییان اصیل شباهت دارند. اولین کارم در قسطنطنیه ملاقات با کنت پراکش اوستن<sup>۱</sup>، دیپلمات دانشمند و سفیر اتریش بود که همیشه در طول اقامت موقتم در پایتخت عثمانی نسبت به من مهربانی کرده بود و حال نیز با احترامی عمیق مرا پذیرفت. او لحظه‌ای به من خیره شد و نتوانست آشنای قدیم خود را که اینک لاغر شده و آب و هوا او را فرسوده کرده بود باز شناسد و فقط زمانی که به آلمانی به او خطاب کردم تقریباً با گریه گفت: "به خاطر

خدا، وامبری، چه کار کرده‌ای؛ چرا چنین شده‌ای؟“ حکایت کوتاهی از مسافرت و ماجراهای خود را به او گفتم. قلب نجیب این پیر مرد مهربان فوق‌العاده به هیجان آمد و بیش از هرکاری سعی کرد تا مرا به چند روز استراحت و بازیافتن نیروی از دست رفته ترغیب کند تا بعد از آن به بوداپست حرکت کنم. مؤدبانه امتناع کردم و بدقت به تذکرها و او درباره قدم بعدی که می‌بایست در اروپا بردارم گوش دادم. کنت می‌گفت: ”کاملاً کار درستی می‌کنی که می‌خواهی مستقیماً به لندن بروی، انگلستان تنها کشوری است که سرشار از علایق جغرافیایی و نژادشناسی راجع به آسیای میانه است. آنجا خوب شما را می‌پذیرند؛ اما نباید فراموش کنی که شرح سفرها را به سبک خود بنویسی. منحصرأ به توصیف ماجراها بپرداز. وصف شما باید موجز و روشن باشد؛ و مخصوصاً از نوشتن مباحثات طولانی و مخلوطی از لغت‌شناسی و یادداشتهای تاریخی دوری کنی. رساله‌های فلسفی با افکار عمل‌گرای انگلیسی وفق نمی‌دهد، بعلاوه می‌توانید در آینده این‌گونه مطالب را در کتابی منحصر به مباحث علمی چاپ کنید. در چاپ انگلیسی کتاب لازم است مسائل تجارتي و صنعتی گنجانیده شود. بایستی از عاداتها و رفتارها در کشورهایی که دیده‌ای ترسیمی به دست بدهی و بالاتر از همه هرچه ممکن است در شرح سفر خود سعی کنید تأثیری تازه به دست بدهید.“

ملاقات دوم در قسطنطنیه با علی پاشا، وزیر اعظم وقت عثمانی بود که می‌خواستم گزارشی درباره وضع سیاسی ایران و آسیای میانه به او بدهم؛ وی قبلاً علاقه خاصی به مطالعات من در خصوص زبان ترکی خاوری نشان داده بود؛ خود علی پاشا به لهجه آن کاملاً آشنایی داشت. صاحب بزرگترین مجموعه نسخ خطی زبان جغتایی (ترکی خاوری) بود. در سر راهم از پرا به قسطنطنیه (مقصودم دفاتر باب عالی است) با بسیاری از آشنایان قدیمی برخورد کردم بی آنکه هیچیک از آنان بتوانند مرا بشناسند. همین موضوع نیز به هنگام عبور از راهروهای ساختمان بزرگ باب عالی نیز برایم رخ داد و تا زمانی که خودم اعلام نکرده بودم علی پاشا نتوانست رشید افندی پیشین را - نام رسمی من در عثمانی - که در مطالعات زبان به من کمک کرده بود و نسخه‌های نایاب مجموعه خود را در اختیارم گذاشته بود، باز شناسد. پاشا مرا به شیوه دوستانه معمول خود پذیرفت، اما بسختی توانست حیرت خویش را در

سیمای متمدنش پنهان کند. پیش از هرچیز از توصیه‌نامه‌ای که برایم به حیدر افندی، سفیر عثمانی در تهران، نوشته بود تشکر کردم. وقتی از خدماتی که این مقام رسمی، از مقربان خاص وزیر اعظم، برایم انجام داده بود یاد می‌کردم چهره تابانش اندکی روشتر شد و درباره بخارا و خیوه، که آنها را خوب می‌شناخت اما قضاوتش تحت تأثیر پیشداوریهای مذهبی قرار داشت، پرسشهایی مطرح کرد. آنچه بیشتر از همه حیرت او را برانگیخت، قصه‌ام درباره ترکمنها و خاصه اخلاص آنان نسبت به سلطان عثمانی بود؛ زیرا ترکمنها مشتاق بودند از سلطان تبعیت کنند تا مبادا به چنگ روسها، که اینک آنان را تهدید می‌کردند، بیفتند. سپس علی پاشا در خصوص شرایط سیاسی و اجتماعی بخارا و خیوه پرسید و به نظرم رسید از گفته من در باب تصویر کوچکی که از تعصب و وحشی‌گری آن مردم و نیز از امیر آنجا ترسیم کرده بودم چندان خرسند نشد. در بازگویی غرور امیر بخارا که از من پرسیده بود آیا سلطان مثل او سربازان منضبطی دارد (سربازانی که بعداً هر پنجاه‌تای آنان حریف يك سرباز روسی نشدند) فقط لبخند تلخی زد و فوراً صحبت را به شجاعت ترکمنها، که وابستگی نزدیک آنان را به عثمانیها بخوبی می‌دانست، برگرداند. خوشخویی او سبب شد تا اندکی صریحتر سخن بگویم و خاطر نشان سازم چه قدر تأسفبار است که سیاستمداران عثمانی در سده‌های گذشته بکلی فراموش کرده‌اند که ارتباط مداوم خود را با ترکهای سنی شرق دوردست برقرار کنند، و اینکه دولت عثمانی چه حمایت سیاسی درستی می‌توانست از این فرزندان رشید صحرای سوزان کسب کند. وزیر اعظم ظاهراً کمرو، تبسم معمول خود را بر لب آورد و ماهرانه صحبت را به مخاطرات اقدام تهورآمیز من برگرداند و از شجاعت و خویشتن‌داری که در تمام طول این ماجرا نشان داده بودم تعریف کرد. نهایت تلاش خود را به کار بردم تا با اشاره‌های بیشتر عدم توجه همیشگی عثمانیها را نسبت به برادرانشان در آسیا گوشزد کنم؛ برادرانی که تا این اواخر هیچ چیز درباره آنان نمی‌دانستند تا اینکه نویسندگان عثمانی سفرنامه‌های مختلف انگلیسی و فرانسوی در آسیا را ترجمه کردند و به این طریق زبان ترکها را از طریق فرنگی‌هایی که حقیر می‌شمردند برای ترکهای دیگر بازگو کردند و نخستین اطلاع از نزدیکترین اقوام خود در شرق دوردست را به واسطه آنان به دست آوردند. با این حال سرنوشت امپراتوری

عثمانی چه قدر متفاوت می شد اگر عثمانیها می توانستند ارتباط پیوسته ای با ترکها در آسیای میانه حفظ کنند، آن وقت می شد آن جمع قوم ترك را در درون يك ملت به هم جوش داد؛ ملتی که افراد آن از نظر زبان و مذهب به یکدیگر پیوند دارند.

پیش از آنکه از علی پاشا اجازه مرخصی بگیرم او هم مثل کنت پراکش اوستن از من خواست تا چند روزی در قسطنطنیه بمانم، اما مؤدبانه رد کردم و قول دادم همیشه دوستان خویم را در استانبول کهن، که واقعاً به دلیل مهربانیهایشان به همه آنان مدیونم، در خاطرم زنده نگاه دارم و با عجله خودم را به بندر رساندم تا به هنگام عزیمت کشتی شرکت اتریشی لوید که عازم کوستنجه بود، در آنجا حاضر باشم. با رسیدن به بندر در نزدیکی فیندیقلی مجبور شدم وظیفه بسیار نامطلوبی را انجام دهم یعنی دوست وفادارم، آن تاتاری که از خیوه به همراه آمده بود، در ساحل بسفرجا بگذارم - بدین معنا که می باید با مردی شرافتمند و صمیمی آخرین خداحافظی را انجام دهم، مردی که در تمام خستگیها و محرومیتهای سفر پرمخاطره ام از ساحل جیحون به سوی خانه با من شرکت کرده و هرگز کوچکترین علامت نارضایتی از خود بروز نداده و حقیقتاً برای من مثل برادری عمل کرده بود؛ و این در زندگی لحظه ای بسیار دردناک به شمار می رفت. تقریباً تمام پول نقدم را بجز مبلغی که برای پرداخت غذا تا رسیدن به پست لازم داشتم، به او دادم - کرایه کشتی مجانی بود. تمامی لباسها و تجهیزات و وسایل دیگرم را به او بخشیدم و گفتم که چگونه باید رفتار کند تا به مکه برسد و از آنجا چگونه به خیوه باز گردد و سخنرانی مطولی برایش ایراد کردم؛ تازه آغوشم را باز کرده بودم تا او را بغل کنم که ناگهان بغضش ترکید و سیل اشکش جاری شد و گفت: "افندی!، مرا ببخش، نمی توانم از شما جدا شوم. تقدس مکانهای مقدس بیگمان هدفی جذاب است، دیدن قبر پیامبر به تمام زندگی می ارزد؛ اما نمی توانم شما را ترك کنم، نمی توانم تنها بروم، حاضرم از این خوشی و همه مسرتهای آینده دنیا درگذرم، اما نمی توانم از شما جدا شوم." خواننده می تواند حیرت مرا بعد از شنیدن این سخنان آن هم از طلبه جوان پیشین آسیای میانه باسانی مجسم کند. به او گفتم: "دوست عزیزم می دانی من به مملکت کافرها، به فرنگستان، می روم جایی که آب و هوا، زبان و شیوه رسوم مردمان مختلف فوق العاده برای تو بیگانه خواهد بود و بزودی به جایی می رسی که با خانه تو

فاصله زیادی دارد و سرانجام هیچ امیدی در زندگی برای دیدن دوباره خانه پدری خیوه باقی نخواهد ماند. خوب توجه کن داری چکار می کنی چون بعداً پشیمانی سودی نخواهد داشت و من نمی خواهم مسبب بدبختی تو باشم." تاتار بیچاره رنگش پرید و چند لحظه ای دل شکسته ماند، تلاطم روحیش را می شد تنها از اشکهای سوزان و غلطان بر چهره اش دریافت؛ لبانش به تشنج افتاد و بغضش ترکید و گفت "کافر یا غیر کافر، اهمیتی ندارد هر جا که شما بروید من هم می روم، مردهای خوب جای بد نمی روند. من به دوستی شما اطمینان دارم و به خدا توکل می کنم که از هر دوی ما محافظت می کند." بدین طریق حیران ماندم و در همین لحظه هم صدای زنگ حرکت کشتی نیز بلند شد. دیگر فرصتی برای فکر و جدل باقی نمانده بود. بارم را برداشتم و همراه تاتار سوار کشتی شدم، هنوز درست سوار نشده بودیم که کشتی بخار لنگر کشید و ناله کنان از بسفر گذشت و وارد دریای سیاه شد و به سوی کوستنجه حرکت کرد. سفرم از دهانه دانوب تا پست در ماه مه ۱۸۶۴ سرشار از نشاط و لذت بود. با هر قدمی که به مرز هنگری نزدیک می شدم دوستان تازه و تحسین کنندگان جدیدی می یافتم زیرا خبر سفرهای موفقیت آمیزم پیش از ورود در سراسر اروپا انتشار یافته بود و مخصوصاً علاقه هموطنانم به این موضوع برانگیخته شده بود. چون اخلافیت آسیایی آنان کاملاً برایشان معلوم نبود و حال فوق العاده مشتاق بودند تا اطلاع تازه ای از جایگاه اسلاف خود، گهواره نژاد مجیار، به هنگام ورود من به پست کسب کنند؛ نخستین کسی که به ملاقاتم آمد بارون یوزف یوت ووش، معاون آکادمی خودمان و حامی نجیب خودم بود که در دوران جوانی به کمکم آمد و مرا برای سفرهایم تشویق کرد و حال از اینکه مرا به سلامت می دید، هر چند خود او در وطنش به علت خستگی مفرط از پا در آمده بود، سرشار از نشاط شد. بارون که مرد ادبیات اصیل هنگری در قرن حاضر و مؤلف اثر برجسته فلسفی "عقاید مسلط در سده نوزدهم" است اصلاً سعی نکرد تا مشکلاتی را که با آنها مواجه هستم از من پنهان کند و به بدبینیهای جهان به طور عام اشاره کرد. خاصه توجه مرا به بی تفاوتیهایی که ممکن بود در محافل مختلف در نتیجه مسافرتم به آنها برخورد کنم جلب کرد و گفت "در اینجا، هنگری، فقط بخش لغت شناسی و قوم شناسی تحقیقات شما مورد توجه ملی واقع خواهد شد و پس از آنکه کاملاً مستقر



شدید سالها وقت خواهید داشت که روی آنها کار کنید. اما درباره کشفیات جغرافیایی و شرح اقوام می بایست به حوزه وسیعتر و بازار بهتری که فقط در انگلستان خواهی یافت توجه کنید، زیرا انگلستان منافع سیاسی و تجاری بسیار گسترده تری دارد و این موضوع علاقه و توجه عمیق آنان را به آنچه در آسیای میانه دور دست می گذرد توجیه می نماید. بیدرنگ به لندن برو و چون توصیه نامه هایی برای اشخاص برجسته داری بیگمان مورد پذیرایی گرم قرار خواهی گرفت و از شایستگیهای شما بیشتر قدردانی به عمل خواهد آمد. " تا این زمان نقشه رفتن به انگلستان در خیالم کاملاً پرورده شده بود، زیرا هنگام ترك تهران نیز سرچارلز آلیسن و مخصوصاً آقای تامپسن، وزیر مختار فعلی بریتانیا در دربار ایران، همین پیشنهاد را کرده بودند. از این رو مصمم شدم هرچه زودتر به انگلستان بروم - مقصودم آن است هر وقت که وسایل سفر فراهم می آمد. با اینهمه، معلوم شد فراهم کردن وسایل این سفر کار ساده ای نیست، زیرا عملاً تعداد اندکی از هموطنان من به اهمیت سفرهای علمی ام می اندیشیدند و بیش از ده روز زمان از دست دادم تا توانستم پانزده لیره برای مسافرت به پایتخت انگلستان فراهم کنم. تفقد کتبی و دعوتهایی برای ضیافت شام و نظایر آن را دریافت می کردم اما اینها آن چیزی نبود که من هنگام ورود به پست در پی آن بودم؛ پول سفر به لندن به این آسانها فراهم نمی شد و من مجبور شدم تا رفیق تاتارم را به دست دوستی بسپارم و تنها به لندن بروم. تأسف بزرگی بود که نتوانستم ملا اسحق - تاتار همسفرم را - را به ساحل رودخانه تایمز ببرم، زیرا او می توانست در "برلینگتن هوس" نزد اعضای انجمن سلطنتی جغرافیا شخص برجسته ای به شمار رود؛ اما مجبور شدم فقط به نیاز مبرم اکتفا کنم و تنها یادداشتها و چند نسخه خطی را همراه ببرم؛ و اواخر ماه مه هنگری را ترك کردم و بدون توقف از داخل آلمان و فرانسه گذشتم و به انگلستان وارد شدم.

## فصل سی و یکم

### در انگلستان

فقط باگذشت چند هفته از اعماق آسیا گذشته و درست در مرکز اروپا ظاهر شده بودم و از آنجا که زندگی مربوط به سیاحت درویشی را کنار گذارده و زندگانی دقیق مردان ادبیات اروپایی را پیشه کرده بودم، پس باسانی می توان متقاعد شد که این تغییر وضعیت چه تأثیر فوق العاده ای بر من نهاده بود. هرچند یقین دارم قلمم ناتوانتر از آن است که بتواند برخی از خصوصیات برجسته این تغییر را توصیف کند، می کوشم تا شمه ای از آن را بازگو کنم. پیش از هرچیز ترك زندگی صحراگردی و در نتیجه ناتوانی در تغییر اقامتگاه روزانه ام موجب دردسر بزرگی برایم شده بود. پس از چند روز اقامت در يك محل، خانه ثابت و محکم و مبلمان آن به نظرم قیدوبند می رسید و از آن کاملاً متنفر می شدم. سپس بیزاری از لباس اروپایی و خاصه کراوات و یقه سفت و آهار خورده آن، که برایم کاملاً عذابی جسمی شده بود، فرا رسید، زیرا سالها بود به جامه گشاد و راحت که به هنگام راه رفتن و یا نشستن کوچکترین قیدی برای انسان ایجاد نمی کند خو گرفته بودم؛ حتی غذای اروپایی، و باز هم شیوه صرف آن، برای منی که سالهای متمادی از انگلستانم به جای قاشق و چنگال استفاده کرده بودم و حال می بایستی آداب سخت میز غذای اروپایی را رعایت کنم هیچ جذبه ای نداشت؛ و چه می توانم در باب تفاوتهای گوناگون رسوم و

عاداتهای اروپایی و آسیایی بیان کنم؟ واقعاً در نخستین معرفیها به جامعه اروپایی احساسم مانند يك بچه و یا یکی از ساکنان نیمه وحشی آسیا و آفریقا بود و حقیقتاً نمی دانستم باید در آن زمان به عقب مانده‌گیم بخدم و یا لازم بود از شکیبایی جامعه انگلیسی در نخستین هفته‌های اقامتم در لندن ستایش کنم.

با چنین احساس و مشابه آن بود که نخستین روزهای اقامت در مرکز انگلستان را سپری کردم. اولین کارم آن بود که توصیه‌نامه‌هایی را که در تهران گرفته بودم به دانشمندان و سیاستمداران برجسته، که علاقه مخصوصی به نتیجه سفر من داشتند، تحویل دهم. نخستین دیدارم با سرهنری رالینسن<sup>۱</sup> بود، که آن زمان و حالا هم بزرگترین مقام زنده انگلیسی است که در مسائل علمی و سیاسی مربوط به آسیای میانه صاحب نظر است. مرا با مهر بانترین شیوه در خانه خود واقع در خیابان برکلی، میدان برکلی، پذیرفت؛ هرچند می توانستم گفتگویمان را به انگلیسی ادامه دهم، با اینهمه، به دلیل سلامت زبان ترجیح دادم به زبان فارسی، که سرهنری رالینسن سفیر بریتانیای کبیر در تهران بر آن تسلط کامل داشت و واقعاً به طلاق لسان به آن صحبت می کرد، سخن بگویم. عمده گفتگویمان البته در باب بخارا و خیوه و هرات و ترکستان بود که این کاشف رمز کتیبه‌های میخی بهستان مخزنی از اطلاعات حیرت آور درباره آنها داشت. شرح جزئیات من درباره تصرف هرات توسط دوست محمدخان، و جنگ امیر بخارا برضد خقند و به نفع خدایارخان و مخصوصاً شایعاتی که درباره اعزام قوای روسی تحت فرماندهی چرنایف شنیده بودم بیشتر از همه مورد توجه او واقع شد. این آزمایش دقیقی بود که می بایست در آن فایق شوم؛ پس از تقریباً يك ساعت گفتگو با این اعتقاد کامل که در آغاز کار ناموفق نبوده‌ام اجازه مرخصی گرفتم. دیدار بعدیم با سر رودریک مورچسن رئیس انجمن سلطنتی جغرافیای آن زمان در خانه اش واقع در شماره ۱۶ میدان بلگریو انجام پذیرفت و برای اولین بار معنای آسایش و تجمل محیط زندگی یکی از مردان ممتاز ادبیات انگلیسی را در آنجا حس کردم. نیازی به گفتن نیست که سر رودریک، که خوش خلقیش معروفیت جهانی دارد، مرا نه به عنوان يك خارجی که دوستش به او معرفی کرده بود بلکه مانند يك همسفر پذیرا شد. او حامی خوشقلب تمام کسانی بود که به

1- Sir Henry Rawlison

نحوی به بسط بیشتر معلومات جغرافیایی کمک می کردند. وی توجه چندانی به زبان و رسوم و عاداتهای مردم آسیای میانه نداشت، آنچه طالب بود شرح مربوط به کوهها و رودخانه‌ها بود؛ در حقیقت زمانی که دانست من نه ترسیمات مربوط به نقشه و نه نمونه‌های زمین شناختی همراه آورده‌ام، قدری ناراحت شد. وقتی پرسید آیا هیچ نوع ترسیمی همراه دارم و پاسخ شنید که فقط مدادی آنهم به اندازه نصف شست دست در لای لباسهای زنده درویشیم پنهان کرده بودم و اگر مردم متوجه می شدند که مخفیانه از آن استفاده می کنم اکنون شانس مصاحبه حاضر را نداشتم، باز حس کردم او کاملاً قانع نشده است. پیرمرد مهربان نمی توانست تشخیص دهد که من در هیئت مبدل مواجه با چه خطرهایی بوده‌ام، زیرا همیشه به سفر خود به اورال می اندیشید که تحت حفاظت امپراتور روسیه انجام گرفته بود. در انگلستان همه چیز برای او پیش بینی و آماده شده بود. موضوعی که مصممانه از آن اجتناب می کرد سیاست بود. زیرا هر وقت به موضع تقرب روسیه به مرزهای هندوستان می پرداختم و یا اشاره‌ای به دست اندازی قریب الوقوع روسیه در آسیای میانه می کردم، بلافاصله تبسم کنان می گفت "ای، شما ناپیستی اینها را باور کنید؛ روسها مردمان خوبی هستند؛ امپراتورشان روشنفکر و شاهزاده‌ای اصیل است و نقشه‌های روسیه در آسیا نمی تواند علیه منافع بریتانیای کبیر باشد." در خصوص منورالفکر بودن امپراتور روسیه کسی تردید نداشت. احترام و توجه امپراتور به علم در نماد فصیح يك جفت گلدان مرمر سبز و بزرگ در خانه سر رودریک مورچسن، که در دربار "نوا"ی روسیه هم مورد احترام بود، تجلی می کرد؛ اما همچنانکه حوادث نشان داد اینها فقط نشانی از احساسهای شخصی بود که هیچ تأثیری بر روند سیاستها در آسیای میانه نمی گذاشت. بجز این تنها اختلاف عقیده که میان ما بروز کرد، نخستین ملاقاتم با رئیس انجمن سلطنتی جغرافیا بیش از حد انتظارم توفیق آمیز بود. از من خواست تا در پایان جلسه انجمن سخنرانی کنم و مرا به شام در اوایل غروب دعوت کرد. اعتراف می کنم شیوه مهربانانه این مرد موقر خوشقلب در طول اقامت موقتم در لندن و مهمان نوازی سخاوتمندانه‌ای که بارها در خانه اش از آن برخوردار شدم موضوعی است که همیشه در خاطر من باقی خواهد ماند.

سومین شخصی که به ملاقاتش رفتم مرحوم ویسکونت استرنگ فورد بود که

زبانهای شرقی را عجیب می‌شناخت و نویسنده برجسته‌ای بود. مخصوصاً کلمهٔ عجیب را آوردم زیرا بندرت کسی را در زندگیم دیده‌ام که مانند او در صحبت کردن و نوشتن تعداد بسیاری از زبانهای اروپایی و آسیایی تقریباً به نحو غیر متعارف مهارت داشته و آن همه مرا در حیرت فرو برده باشد. گفتگورا با ترکی عثمانی با اصطلاح شسته و رفته‌ای آغاز کردیم که از هر ده کلمهٔ آن شش یا هشت حرف آن یا عربی بود یا فارسی و بقیه فقط ریشهٔ ترکی داشت. برای استفادهٔ فصیح از این زبان لازم است شیوهٔ تفکر شخص کاملاً به نحو اصیل شرقی باشد، بعلاوه می‌بایست در آثار اساسی ادبیات مسلمانان نیز غور کرده باشد و بالاتر از همه ضروری است تا در جامعهٔ با اصطلاح افندی خوب گشته باشد. بیگمان مبالغه نیست تا بگویم اگر شکل سر لرد استرنگ فورد، که از نژاد سلطیک بود و شیوه‌ای که آن را روی شانه به چپ و راست می‌گرداند ندیده می‌گرفتم، او را به اقتضای کامل طبیعتش یک افندی خالص می‌پنداشتم. وقتی فهمید تازه از شرق بازگشته‌ام و سالهای متمادی ترکی عثمانی را هم به عنوان زبان محاوره و هم ادبیات به کار برده‌ام بسیار خوشحال شد زیرا می‌توانست تمامی خاطرات اقامت خود را در بسفر زنده کند و خاصه کسی را یافته بود که اطلاعات شفاهی دربارهٔ زبان و ادبیات آسیای میانه، که آن همه به آن علاقه‌مند بود در اختیارش قرار می‌داد. من این امید را در خود پرورانده بودم که در اروپا شخصی منحصر به فرد خواهم بود که به زبان ترکی خاوری تسلط دارم، حال وقتی می‌شنیدم این مرد موقر انگلیسی چنان اشعاری از نوایی<sup>۲</sup> می‌خواند که تا آن زمان به آنها توجه نکرده بودم و به شرح کلمه‌هایی می‌پرداخت که آن همه بی‌ثمر در فرهنگها به دنبال آنها گشته بودم، خواننده می‌تواند تحیر مرا در خیال خود مجسم کند. لرد استرنگ فورد برای من کاشف معما بود؛ زیرا علاوه بر دانش در زبانهای خاوری، تقریباً به کلیهٔ زبانهای اروپایی هم تکلم می‌کرد؛ در زبان اسلاو صاحب نظر بود؛ نه تنها به زبان مجار صحبت می‌کرد که زبان کولیها را نیز می‌دانست؛ و آنچه بیشتر مرا متعجب ساخت اطلاعات وسیع او دربارهٔ ادبیات و تاریخ متنوع این مردم بود. از این رو تعجبی نداشت که از همان ابتدا توجه خاصی به

۲- امیر علیشیر نوایی (۱۸۴۴-۱۹۰۶ ه. ق) ادیب و شاعر و وزیر بود؛ به ترکی و فارسی شعر می‌سرود؛ خمسهٔ نوایی را به تقلید و استقبال از خمسهٔ نظامی به زبان ترکی جغتایی سرود؛ کتابهای بسیار دیگری نیز تصنیف کرد.

ویسکونت دانشمند در من پدید آمد و او نیز پس از آن مثل من فرصت زیادی صرف فراگیری کرد و به مصاحبت من رغبت نشان داد و حامی اصلی و خالص من در انگلستان شد. حسادت و غبطه در قلب شریف لرد استرنگ فورد جایی نداشت. همه‌گونه زحمات ممکن را بر خود هموار ساخت تا مرا به همه‌جا معرفی کند و جادهٔ پیش روی مرا هموار نماید و هر نوع تشخیصی که من در جامعهٔ لندن به دست آوردم نتیجهٔ کوششهای فراوان او بود.

در میان توصیه‌نامه‌هایی که از تهران با خود آورده بودم یکی هم برای سرهنری لایارد، و دیگری برای مرحوم سرجوستین شیل سفیر سابق بریتانیا در تهران بود؛ و چند معرفی نامهٔ دیگر برای اشخاصی همراه داشتم که به این یا آن طریق به آسیای میانه مربوط می‌شدند. سرهنری لایارد، که در آن زمان معاون وزیر خارجه بود، مرا به شیوهٔ صریح و بی‌آلایش بریتانیایی پذیرفت. از زمانی که این سیاستمدار برجسته خود در آسیا سیاحت کرده بود سالهای چندی نمی‌گذشت و با من مثل یک رفیق و همقطار پیشین رفتار کرد؛ همین موضوع را هم لازم است در خصوص مرحوم جوستین شیل و خانم شیل تکرار کنم؛ خانم شیل آن قدر مهربان بود که اشاره‌های لازم دربارهٔ قوانین پیچیده و طرز رفتار اجتماعی "وست‌اند" [بخش اعیان نشین لندن] را به من یادآوری کند، در یک کلمه همهٔ دوستان به اتفاق کمک کردند تا از مادهٔ خشن درویش پیشین مردی بسازند که برای فصل لندن شیری شود. اگر شما به خاطر بیاورید که درویش موصوف هر چند متولد اروپا بود، هیچ‌گاه از حد باختری سرزمین خود خارج نشده بود و تعلیم و تربیت و مطالعهٔ مداومش چنان نبود که ماده او را برای چنین سفری به غرب پرورده باشد، آن وقت می‌بینید این انطباق چندان وظیفهٔ سهلی به‌شمار نمی‌رفته. اما انسان برای موفقیت چه کارهایی که نمی‌کند؛ الزام و یاری، درویش لنگ و گدای مسلمان را به شیر مورد تحسین پایتخت بریتانیا بدل کرده بود؛ و مردی که چند ماه قبل در لباس ژنده ول می‌گشت و نان روزانهٔ خود را با خواندن فاتحه و طلب خیر و برکت برای مؤمنان واقعی در آسیا به دست می‌آورد اینک خود به شگفت‌ترین موضوع متمدنترین جامعهٔ باختری جهان بدل شده بود.

از خوانندگان مهربان می‌خواهم به جزئیات این تغییر فوق العاده توجه کنند. شرح حال ماجراهایم در محافل منحصر علمی شناخته شده بود و حال دوستانم فکر

می کردند لازم است من در عرصه عمومیتری ظاهر شوم؛ می بایست نخستین بار در حضور انجمن سلطنتی جغرافیا پشت میز خطابه بروم. با اینهمه، در آخرین ترتیبات مانع جالبی پیش آمد که نمی توانم آن را ناگفته بگذارم. چند روزی پس از ورود به لندن متوجه شدم برخی از دوستانم با نگاهایشان مواظب من هستند، اگر نه با سوءظن ولی کاملاً با احتیاط با من برخورد می کنند. من که تازه پیشه خطرناک هیئت مبدل را ترک کرده بودم و به نگاههای سوءظن آمیز مردم عادت کرده بودم، ابتدا مشوش نشدم؛ با اینهمه، این نکته کنجکاوی مرا برانگیخت و با ژنرال کمتی<sup>۳</sup> اهل قارص<sup>۴</sup> و هموطنم که در آن زمان یکی از اعضای محبوب جامعه لندن محسوب می شد در باب رفتار عجیب مردم با خودم گفتگو کردم؛ مرد مهربان با نیمی خنده و نیمی شوخی گفت که من احتمالاً از وضع خطرناکی که در لندن به آن دچارم بی اطلاع هستم. سپس متوجه شدم حتی برخی از بهترین دوستانم از دیدن چهره گندمگون و آفتاب سوخته‌ام و سلاستی که به هنگام محاوره در زبان فارسی و ترکی نشان می دادم به من سوءظن دارند و فکر می کنند که من ایرانی خانه‌به‌دوشی هستم که در هند انگلیسی یاد گرفته‌ام و پس از آنکه موفق شده‌ام در تهران توصیه نامه‌هایی تحصیل کنم به انگلستان آمده‌ام و حالا دارم برسر دیپلماتها و دانشمندان انگلیسی بازی در می آورم. تنها پس از اطمینان رسمی ژنرال کمتی و شخص دیگری از اعضای فرهنگستان هنگری که هموطنی مرا تضمین کردند توانستم شك و تردیدی که پیش آمده بود رفع کنم. به خودم می گفتم؛ "عجیب نیست؟ در آسیا به من مظنون بودند که اروپایی هستم، در اروپا ظن می برند که آسیایی هستم؛ واقعاً که دانستن زبانها چه قدرت افسونگری وسیعی دارد!" باری، با رفع مشکل و بازگشت اعتماد کامل، شرح مختصری از مسافرت‌هایم را به انگلیسی نوشتم تا در حضور انجمن سلطنتی جغرافیا قرائت کنم. آقای لوانس اولیفنت که در آن زمان قائم مقام مسئول خارجی انجمن بود لطف کردند و مقاله را ویرایش نمودند. بایستی بگویم کاملاً بی صبرانه و در عین حال با اضطراب به شبی فکر می کردم که قرار بود برای اولین بار در جلوی جمعی منتخب از چنان اعضای از انجمن سلطنتی جغرافیا، که آن وقت

3- Kmethy  
4- Kars

عضو دایمی بودند و حالا نیز چنین است، حاضر شوم. اضطرابم بیشتر از آنجا ناشی می شد که برحسب تصادف در همان شب هم قرار بود يك مسئله مهم سیاسی و مورد علاقه همگان در پارلمان مطرح شود که آیا اساساً انگلستان باید در مناقشه دانمارك با آلمان جانب دانمارك را بگیرد یا نه؛ از این رودستانم و خود من استنباط می کردیم که در جلسه من مدعوین بسیار اندکی حاضر خواهند بود. شام قبل از جلسه در "ویلی رومز" به نحو رضایت بخشی برگزار شد. سر رودريك مورچسن پیشنهاد کرد مدعوین گیلاسه‌های خود را به سلامتی من بالا ببرند و ایشان نیز با شادی فراوان چنین کردند؛ به وقت تشکر سختم را با قرائت دعای مسلمانان برای برکت سفره شام به پایان آوردم - نخستین سوره قرآن را با لحن غریب و حلقی عربی و همراه با تمامی اشارات اصیل مسلمانان خواندم؛ شاید لازم نباشد که بگویم این شیوه دعا موجب شادی بسیار در جمع حاضر شد. میز را ترك کردیم و مستقیماً به "برلینگتن هوس" رفتیم.

در اینجا بود که با جلسه‌ای بسیار بزرگتر از آنچه انتظار داشتم مواجه شدم و مدعوینی را در آنجا دیدم که می توانم در تمام این قضیه آن را چیز تازه‌ای بنامم. در مقابل آنان منظر يك تن اروپایی قرار داشت که تمامی آسیای میانه را در هیئت مبدل گدایی صاحب حرمت اما بدون پیشیزی پول در جیب گشته و موفق شده بود به ممالکی رخنه کند که تا این زمان یا چیز کمی از آن معلوم شده یا اصلاً ناشناس باقی مانده بود. ثانیاً این کنجکاوی وجود داشت تا زبان کشور خود را از بیگانه‌ای بشنوند که فقط چند روزی بود در انگلستان زندگی می کرد؛ مضافاً عامه مردم بریتانیا در آن زمان به بخارا، محل شهادت دو تن از فرزندان قهرمان خود - مقصودم کانالی و استودارت است - و نیز به شهری احساس علاقه می کردند که عالیجناب [کشیش] دکتر جوزف وولف فقط چند سال جلوتر از سفر متهورانه بسیار پر حادثه خود از آنجا بازگشته بود. کافی است بگویم جلسه از نقطه نظر کمیت بسیار قابل احترام بود. سر رودريك جلسه را با لطیفه‌ای کاملاً مناسب و چهره بشاش بعد از شام خود افتتاح کرد؛ در همان حالی که آقای کلمنتس مارکهم مقاله مرا با صدای عالی و رسای خود قرائت می کرد فرصت بسیار زیادی داشتم تا به جمع حاضر نگاه و خود را آماده سخنرانی بعد از آن کنم. با این تقاضای رئیس جلسه که پشت میز خطابه قرار بگیرم

و به طور شفاهی درباره آنچه قرائت شد مطلبی بیان کنم، ناگزیر به اعتراف هستم تا بگویم در موقعیتی قرار گرفتم که گویی بار دیگر نزد امیر بخارا ایستاده‌ام - البته با این اختلاف اساسی که شکست در مقابل حاکم خونریز به معنای آن بود که به دست جلاد سپرده شوم در حالی که مستمعان اغماض گر انگلیسی ناخشنودی خود را با خنده‌ای مهربانانه بیان می کردند. از این روتامی توان زبان دانی خود را جمع کردم و پس از ادای ده یا پانزده کلمه نخست سیلابی از نطق غرای انگلیسی را بدون وقفه از زبانم جاری ساختم. برای نیم ساعت با سر زندگی حوادث برجسته سفر متهورانه خود به سمرقند را بر شمردم. ای زبان باشکوه شکسپیر و میلتن مطمئنم هیچ کس تو را مثل آن سی و پنج دقیقه‌ای که من به ستوه آوردم، عذاب نداده است. هیچ شخصی مثل این درویش پیشین، زبان ملکه انگلیس را با چنان بی رحمی ای در برلینگن هوس مقول نکرده است! و با این حال مدعوین انگلیسی نسبت به این بیگانه گستاخ فوق العاده مهربانی نشان دادند. بسیار مورد تحسین و تشویق قرار گرفتم. هنگامی که سر رودریک از من خواست تا جلسه را با دعای خیر ختم کنم و من با قرائت متنی عربی این کار را انجام دادم شلیک خنده جمع حاضر تقریباً در و دیوار را به لرزه انداخت. سپس کار طولانی دست دادن و تهنیت گفتن آغاز شد، و در همان حال که احساس می کردم پوچی دنیا در وجودم رخت بر بسته جمله لرد استرنگ فورد را که می گفت "عالی، درویش" هیچ گاه به عنوان شیرین ترین موسیقی که در تمام عمر در گوشم طنین انداخته است از یاد نخواهم برد.

از این لحظه به بعد حرفه من در انگلستان آغاز شد. آنچه بعد از آن روی داد فقط نتیجه توفیق این نخستین قدم بود. در گزارش مطبوعات صبح روز بعد فقط از چند عیب لجه‌ای در گفتار من یاد شده بود و درباره شرح و نقل سفرهایم کلاً آنچه بود، تحسین و تصدیق بود. از این رو تعجبی نداشت که با گذشت چند هفته نام من در سراسر پادشاهی بریتانیا اسم آشنایی به شمار می رفت. اجتماعات لندن در بیان همه گونه قدردانی از من با یکدیگر همچشمی می کردند. باران دعوت برای مهمانیهای شام و دیدار از سایر نقاط کشور، حتی از اشخاصی که هیچ گاه آنان را در زندگی ندیده بودم، عملاً بر سرم باریدن گرفت. بعضاً در روز مجبور می شدم سی نامه رد و قبول دعوت تحریر کنم. همه گونه اشخاص صاحب نام با کارتی از

دوستانم، به اقامتگاه محقرم در خیابان گریت پورتلند یا در باشگاه آنوم، که در آنجا به عنوان مهمان پذیرایی می شدم، برای دست دادن یا گفتگو به دیدنم می آمدند. تعداد نامه‌هایی که در آنها از من دستخط یا تصویر می خواستند، پایان نداشت.

در ابتدا متعجب از اینهمه رجحان، صبورانه شهرت به دست آمده رانه چندان با رضایت خاطر تحمل می کردم، اما در انتها رفته رفته احساس ملالت به من دست داد. مخصوصاً که مجبور هم شدم شرح مسافرتم را از روی یادداشت‌های ناچیزی که بر تکه‌های کوچک کاغذ با مداد گرافیتی نوشته و در لای لباس مندرس گذاشتم پنهان کرده بودم و حال قدری محو شده و بسختی خوانده می شدند، تنظیم نمایم. با اینهمه، با استفاده از موهبت حافظه خوبی که داشتم عاقبت موفق شدم تا ماجراهایم را بر صفحه کاغذ بیاورم. با گذشت سه ماه ویرایش نمونه غلط‌گیری اولین کتابم تحت عنوان "سیاحت در آسیای میانه" را به پایان بردم. بصراحت می گویم این وظیفه چنان مشکل و زحمتی برایم فراهم کرد که در بیشترین قسمت سفرهای خستگی آورم با آن مواجه نشده بودم. فقط کسانی از مشقت ورنج ناگفتنی سیاحتی پیشین در اتاقی در بسته خبر دارند که ماهها و سالها آزادانه در هوای باز به گشت و گذار رفته و به تحسین زیباییهای زندگی صحراگردی پیایی با همه حوادث هیجان آور آن خو گرفته باشند. آیا اتاقی که او فقط از روزنه آن تکه‌ای از آسمان را می بیند و در آن ساعتها باید در گوشه‌ای بنشیند و هفته‌ها و ماهها سرگرم نوشتن شود و یا صندلی نرم و شام مجلل در مقایسه با زین سفت و غذایی ساده که با دست خود مسافر در آتش روی خاک پخته شود، می تواند لذت بخش باشد؟ شاید مردم مرا تمجیدگویا آدمی عجیب و غریب بنامند، اما مطمئنم اگر خود آن را بیازمایند می بینند درست می گویم و مسافر در همان حال که در میان طبیعت قشنگ خدا می گردد احساس می کند از این مؤلف که نشسته است و تجربه‌های خود را می نویسد بسیار شادمانتر است. نیازی به بیان نیست تا بگویم پس از پایان کتاب و دادن آن به ناشرم، آقای جان موری که بنا به پیشنهاد لرد استرنگ فورد چاپ آن را به عهده گرفت و به نحو رضایت بخش با من رفتار می کرد، نفس راحتی کشیدم. حق التحریر پانصد لیره‌ای که دریافت کردم و نیمی از آن را در لندن خرج نمودم ابداً مرا ثروتمند نکرد. حقیقت آن است که وضع مادی من چندان تغییری نمود، در آسیا درویش بودم، در اروپا "فقیر" ماندم؛ اما با

نشر کتابم چیزی قیمتی تر از پول کسب کردم و آن هم قدردانی عامه مردم انگلیس و شهرت و محبوبیت در تمام قاره اروپا و امریکا بود.

چند ماه پس از انتشار کتابم در لندن ماندم تا اثر آن را بردنیای ادبیات، که آرام آرام بر آن نقد می نوشت، مشاهده کنم؛ بخشی از اقامتم در لندن نیز بدان سبب سپری شد که هنوز نمی دانستم آیا باید مدت نامعینی در هنگری اقامت کنم یا بهتر است بار دیگر عصای بیابانگردی به دست گیرم و خود را در ماجراهای تازه‌ای غرق کنم. در خلال این مدت سفرهای کوتاهی در قاره اروپا انجام دادم. برای چاپ کتابم به زبانهای مختلف، که ناشران برجسته‌ای از من می خواستند تا در تهیه آن کمکشان کنم، به فرانسه و آلمان و هنگری سفر کردم.

در این ضمن به دعوت دوستان به دیدار سیاستمداران برجسته‌ای می رفتم که مشتاق بودند تا با شنیدن جزئیات بر خورد قهرآمیز میان انگلستان و روسیه در شرق دوردست، کنجکاوای خود را ارضا کنند؛ من شرح مختصری از این موضوع را در فصل پایانی این کتاب آورده‌ام، که بیشترین توجه را به خود جلب کرد. به این طریق بود که با سیاست و مردان سیاسی آن زمان آشنا شدم. پیش از این در اولین جلسه انجمن سلطنتی جغرافیا این مشکل سیاسی برای نخستین بار در آن محفل صرفاً علمی طرح شده بود و سرهبری رالینسن و لرد استرنگ فورد و دیگران به خطر قریب‌الوقوعی که تقرب روسیه به سیر دریا [سیحون] متوجه بریتانیای کبیر می کرد، اشاره کرده بودند. دوران «انفعال کامل» بریتانیا در اوج خود بود، هماوایی دسته‌جمعی مخالفان، در مقابل اظهارات ضد روسی بسیار بلندتر گشت و خود رئیس عالیقدر انجمن به حمایت کسانی برخاست که با روسیه همدلی می کردند و پیشرفت روسیه در آسیای میانه را برکتی به نفع تمدن می شمردند. استدلال این عده بدین قرار بود: «در آسیا به اندازه کافی هم برای روسیه و هم برای انگلستان جا هست؛ دلیلی برای حسادت و ترسی برای برخورد آینده وجود ندارد.» این بحث علمی - سیاسی در برلینگن هوس، بزودی به روزنامه‌های لندن و روزنامه‌های ولایات کشیده شد؛ با وجود بی تفاوتی (و من متأسفم که بگویم) جهل و خود فریبی که قبلاً هم عمدتاً سبب افزایش اتکای بی قید و شرط انگلیسها به روسیه و بی طرفی مطلق شده بود، باز هم در انگلستان به تعداد کسانی که علاقه‌مند به عمل و مراقبت

بودند نیز افزود. از این رو دیری نگذشت که در تماس با سیاستمداران برجسته روز، نظیر اعضای مجلس و نویسندگان سیاسی و کارکنان غیر نظامی و افسران بازنشسته که در هند خدمت کرده بودند، قرار گرفتم، در نتیجه فرصت گفتگو با لرد پالمستن، که قبلاً در خانه سر رودریک مورچسن در ضیافت شامی به او معرفی شده بودم، برایم فراهم آمد. لرد عالی‌مقام مراد منزلش واقع در پیکادلی پذیرفت، از این رو دیدار ما جنبه کاملاً شخصی یافت. لرد درست به همان لحنی که به مرحوم دکتر لیونینگستون گفت «شما سفر خوبی در آفریقا داشتید» به من خطاب نکرد بلکه با اشاره به این نکته در ابتدای کلام که «لا بد در مسیر خود به بخارا و سمرقند ماجراهای خوشی را از سر گذرانده‌اید!» با من گفت و گو را آغاز کرد. لرد پالمستن به آنچه درباره دوست محمدخان و تکبر امیر بخارا و خطرهایی که در سمرقند متوجه من شده بود، با علاقه تمام گوش داد. در باب سؤال پیشرفت روسیه به سوی تاشکند، من نقشه کتابم را، که روی میز بود، برداشتم و به محل چیمکنت، که محل استقرار آن زمان قوای روسی بود، اشاره کردم؛ اما لرد عالیقدر توجه زیادی نشان نداد، یا دست کم چنین وانمود کرد، و همیشه سعی می نمود تارشته سخن را به موضوعات غیر مهم دیگری بکشاند. هر وقت فکر می کردم توجه او را جلب کرده‌ام فوراً این پرسش را پیش می کشید که: «و شما خصوصیت اروپایی خود را حفظ می کردید؟» یا می پرسید: «چگونه توانستید این آزمایش طولانی و این محرومیت را تحمل کنید؟» و یا پرسشهایی از این قبیل مطرح می ساخت. تنها پس از حملات مکرر من به دژ سکوت او بود که لرد به شیوه‌ای معمولی به وضع توحش در آسیای میانه و یا به عقاید بیش از حد خوشبینانه من در باب قدرت روسیه در آن بخش دنیا اشاره اندکی نمود. او موفق شد تا ظاهراً بی تفاوتی خود را به من بنمایاند. لیکن من متقاعد نشدم که او بی تفاوت مانده است. در گفتگو با لرد کلارندون توفیق بیشتری نصیبم شد. این گفتگو در اواخر پاییز سال ۱۸۶۴ و به هنگامی روی داد که روسیه تاشکند را تصرف کرده بود و اعلامیه مشهور شاهزاده گورچکف منتشر شده و به نظر می رسید افکار عامه در انگلستان ناگهان از رخوت بدر آمده. لرد عالیقدر آن قدر صراحت داشت تا واقعیتی را که من در فصل آخر کتاب حاضر آورده‌ام قبول کند، اما در همان حال اضافه کرد آنچه که اصل همیشگی خوشبینی او را در انگلستان تشکیل می داده آن

است که "سیاست روسیه در آسیای میانه در همان چارچوبه‌ای است که سیاست ما در هندوستان از آن پیروی می‌کند. او مجبور است بتدریج از شمال به جنوب توسعه پیدا کند، همچنان که ما ناگزیر بودیم از جنوب [هند] به شمال نفوذ خود را بسط دهیم. او به تمدن خدمت می‌کند و حتی اگر موفق به تصرف بخارا هم شود ما به آن اهمیتی نمی‌دهیم."

در اینجا نمی‌توانم از سفسطه‌بازی بزرگ سیاستمداران انگلیسی یاد نکنم که خیال می‌کردند که روسها به این سه خانات به عنوان پاداش سیاست خسته‌کننده و پرهزینه و طولانی از اورال تا جیحون قناعت خواهند کرد. هدف روسیه بسیار بیشتر از این است و بیشتر به جنوب چشم دوخته است. اگر به دلیل سقوط کامل سیاست انگلستان از زمان جنگ مصیبت بار افغانستان نبود، یقیناً روسیه در دو دهه گذشته جرأت نمی‌کرد با سرسختی وقفه‌ناپذیر از دو سو، یعنی هم از قفقاز و هم از جنوب سبیری، به توسعه ارضی بپردازد. وزیر خارجه پرسید: "شما خیال می‌کنید ما می‌توانستیم مانع او شویم که چنین نکند؟" من جواب دادم "بلی، جناب لرد، شما می‌توانستید مانع او شوید، اما متأسفم حالا بسیار دیر شده است؟" و در اینجا به جمع بندی برهانم به طریق ذیل پرداختم. نخست با اشاره به خطر بزرگ، و گذشته از عدم امکان وجود خط سرحدی رشته ارتفاعات سلیمان و یا هندوکش، به لزوم يك منطقه بی طرف یا سپر جغرافیایی اشاره کردم - که لرد عالیقدر تا اینجا کاملاً با من موافق بود - و ادامه دادم اگر این منطقه بی طرف تمام کشورهای میان هندوستان و سیحون را در بر داشته باشد نه تنها افغانستان در حیطه نفوذ انگلستان قرار خواهد گرفت، بلکه خانات کوچک سمت چپ جیحون و خاصه بخارا و خیوه و خقند نیز در قلمرو نفوذ انگلستان خواهند بود. در نظر اول این موضوع تهوری نومیدانه محسوب می‌شود، اما در عالم واقع چنین نیست. بایستی به خاطر سپرد که در میان ملل مختلفی که آسیای میانه را تشکیل می‌دهند، احتمالاً افغانها را می‌توان بدرستی جنگجوترین، وحشیت‌ترین و نامطمئنترین نژاد به حساب آورد؛ مردمی که تعصب مذهبی‌شان فقط وسیله‌ای برای انگیختن میل ذاتی به غارتگری و کشتار است و مثل مردم بخارا نتیجه حس متعالی مذهبی نیست. حال اگر به رغم تنفر افغانها نسبت به هر بیگانه و با وجود خصلت سرکشی که دارند، عاقبت بتوان ایشان را به تسلیم و

مذاکره با غیر مسلمانان و ادار نمود، بسیار محتمل است که امیر بخارا نیز، که از یک طرف جداً خود را در تهدید روسیه می‌بیند و از طرف دیگر سلطان عثمانی را به دلیل یاری نرساندن سرزنش می‌کند، باسانی به طرف انگلستان کشاند.

لردکلارندون در خصوص این موضوع اظهار داشت آنچه من پیشنهاد می‌کنم قبلاً توسط هیئت اعزامی سرالکساندر برنز به مورد آزمایش گذاشته شده، و همه ما نتیجه قابل انتقاد نخستین روند دیپلماسی انگلستان را می‌دانیم.

گفتم: "خوب، دقیقاً همین موضوع توفیق برنز به عنوان يك مثال مورد نظر من است. او مرد خوبی برای این موقعیت مناسب بود و تنها تأسف در آن است که حکومت انگلستان در انتخاب هیئت بعدی برای بخارا دچار بدترین اشتباه شد. زیرا کانالی با قلب پاك مسیحی و خصال متهورانه‌اش و استودارت با سرشت نامتعادل و خوشقلبی خود، که خصوصیت سخت‌گیری‌سربازی را داشت، مناسب مأموریت بخارا نبودند. من کاملاً به دیوانگی و خونریزی امیر نصراله معترفم؛ اما او چرا نماینده روسیه، کاپیتان ویتکوویچ. را نکشت، آنهم در زمانی که ترس فوری از تنبیه به دست روسیه را نداشت؟ واقعیت آن است که انگلیسیها در به کار گرفتن اقدام مناسب در شرق همیشه از روسها عقب مانده‌اند؛ و از دیدگاه اروپایی به افراد و امور آسیایی نگریسته‌اند. و این دلیل اصلی عدم توفیق آنان است؛ زیرا در حالی که بریتانیای کبیر در شرق متکی به شجاعت و سرسختی خصال فرزندان خود باقی مانده است می‌بینیم روسیه منافع بسیار بزرگتری را با هزینه مالی و جانی بسیار کمتری، صرفاً از طریق مهارت در دیپلماسی و به کار گرفتن ابزار مورد لزوم به دست می‌آورد."

می‌توانستم به استدلالهای سیاسی ادامه دهم لیکن خدمتکاران ورود يك ملاقات کننده جدید را اعلام کردند و من در حالی خانه لرد کلارندون را ترک می‌کردم که به عملی بودن نقشه ام اعتقاد کامل داشتم، و حالا هم بر همین عقیده هستم؛ زیرا همیشه به خود می‌گویم: "اگر بخارا به طور کامل تحت نفوذ و حمایت انگلستان و عثمانی درمی‌آمد و اولین جرقه‌های تمدن را از جنوب می‌گرفت و نه از شمال - اگر سربازانش که هم اکنون توسط فرمانده روسی تعلیم می‌بینند به وسیله افسران انگلیسی آموزش می‌دیدند - چه منطقه بی طرف عالی‌ای که در استپهای شمال

سیحون به وجود نمی آمد. ناحیه شمال سیحون که حتی حالا هم روسیه قادر نیست آن را با راه آهن به اوکسنبورگ وصل کند مثل افغانستان به صورت یک سرزمین قابل بحث در نمی آمد. در حالی انگلستان در افغانستان سعی می کند مرز روسیه را در حد جیحون ثابت نگاه دارد، روسها مثل همیشه صحبت از مرز خود تا هندوکش می کنند؛ و حالا تفاهم متقابل با افغانستان هر چند کاملاً ناممکن نیست اما رسیدن به آن برای انگلستان مشکل به نظر می رسد.<sup>۱</sup>

پس از گفتگو با این رهبران سیاسی روز، سیاستمداران مختلفی بارها با من تماس گرفتند؛ در حالی که نتایج قوم شناسی و لغت شناسی من مورد توجه شمار محدودی از صاحب نظران قرار گرفته بود، پرسش سیاسی هر روز دامنه فزاینده تری می گرفت. هر جا ظاهر می شدم فوراً بحث راجع به خطرهای واقعی یا غیر واقعی در باب هند درمی گرفت. به طور کلی عامه مردم انگلستان در خصوص این موضوع کاملاً کنجکاوی می کردند. اما هر چه بیشتر به کنجکاوی ایشان توجه می کردم نه تنها از جهل عمومی مردم درباره آسیای میانه به حیرت می افتادم، بلکه به طور کلی از فقدان اطلاعات مربوط به آسیا نیز متعجب می شدم؛ پس از آن دایماً این پرسش را از خود می نمودم: آیا ممکن است ملتی که چنین اطلاعاتی سطحی از شرایط عینی شرق دارد بتواند آن چنان نقش نافذ و عظیمی در آن بخش از جهان بازی کند و آیا این نقش می تواند مدتی دوام بیاورد یا دوام خواهد آورد؟ با نگاهی گذرا به عده کثیر بازرگانان و صاحبان صنایع انگلیسی، و حتی طبقه متوسط، انسان میل ندارد به این پرسش پاسخ منفی دهد. لیکن توده ها را به هر جایی می توان کشاند و رهبران انگلستان دقیقاً با این پرسشها مواجه اند. مقصودم رهبران برجسته سیاسی نیست بلکه منظورم رهبرانی است که با موضوعات شرق سرو کار دارند. تا زمانی که انگلستان صاحب مردانی نظیر رالینسن و استرنگ فورد و لایارد و یولز و نظایر آن است و تا زمانی که استقامت سخت و لجوجانه و میهن پرستی و شهامت بیباکانه و خصال برجسته سیاحان و افسران انگلیسی موجود است، حال بگذریم از سربازان حرفه ای، برتری خردکننده مردان انگلیسی بر بومیان آسیایی، علی رغم خطاها و نقصانهای قابل سرزنش سیاستمداران انگلیسی، همچنان باقی خواهد ماند؛ وجود بی تفاوتی زیانبار نسبت به سیاستهای سرزمین دوردست شرق، باز هم با توسل به مراکز صنعتی و تجاری انگلیسی جبران پذیر خواهد بود.

## فصل سی و دوم

### در پاریس

پس از خسته شدن از یک رشته ضیافت‌های بی پایان در لندن. یا به گفته طنزآمیز یکی از دوستانم پس از آنکه به عنوان شیر فصل کاملاً شکار شدم. به شدت احساس کردم بهتر است خود را از مهمان نوازیهای باشکوه اما خسته کننده انگلیسی رها کنم؛ به پاریس رفتم تا نگاهی به جامعه فرانسوی بیندازم. این سفر برایم بسیار سهلتر بود. کنت رشبیرگ، وزیر امور خارجه اتریش، معرفی نامه ای برای پرنس مترنیخ، که در آن زمان در دربار امپراتور ناپلئون [سوم] به عنوان سفیر آکر دیته اتریش خدمت می کرد، به من داده بود و از کنت روشه شوار نماینده فرانسه در تهران نیز توصیه نامه ای برای کنت دروین دولوی،<sup>۱</sup> وزیر خارجه فرانسه داشتم. مضافاً شانس بلند آن را نیز یافته ام که توسط دوستان انگلیسیم به بسیاری از ادبای برجسته مثل م. گیزو دوتیه و م. ژول مول و دیگران معرفی شوم که همگی با احترام فراوان مرا پذیرفتند. هر چند اولین ضیافت‌های ایشان مرا تحت تأثیر قرار داد، احساس می کردم زمینی که در پاریس روی آن ایستاده ام کاملاً با لندن متفاوت است. فرانسویها این ضعف را داشته اند که هیچ گاه توجه خاصی به اکتشافهای جغرافیایی نکنند. برای

1- Drouyn de L'huys.



آنان سیاحتگر به عنوان فردی جالب مطرح است اما مثل انگلستان، مکتشفان موفق را به چشم مردان بزرگ نمی‌نگرند بلکه مانند آلمانیها که این قبیل اشخاص را عالم بزرگ<sup>۲</sup> می‌گویند، فرانسویان هم آنان را دانشمند اعظم<sup>۳</sup> می‌نامند، درحالی که انگلیسیها به این‌گونه کسان که در عالم تجربیات عملی نام آور شده‌اند و یا با جمع‌آوری اطلاعات تازه به غنای شاخه‌ای از علوم کمک کرده‌اند توجه خاصی می‌نمایند؛ فرانسویها و خاصه آلمانیها بیشتر به تحقیقات نظری متمایل هستند، زیرا مردی که به کتابخانه جذب می‌شود می‌تواند کتابهای بزرگ با نکات فراوان بنویسد. در یک کلام در انگلستان هنوز هم روحیهٔ مکتشفانی نظیر رالی<sup>۴</sup> و دراک<sup>۵</sup> و کوک<sup>۶</sup> زنده است درحالی که سیاحتگری در فرانسه و آلمان اخیراً رواج پیدا کرده است.

جامعهٔ پاریس بیشتر تحت تأثیر شیوهٔ نوظهور سفرم قرار گرفته بود- خصوصاً به هیئت مبدل درویشی من توجه می‌کردند- و چندان با خود مسافرت کار نداشتند؛ این شیوه را بیشتر به چشم یک ماجراجویی کنجکاوبرانگیز نگاه می‌کردند. از من به عنوان مردی دارای روحیهٔ ناآرام و متمایل به انجام کارهای شاعرانه نام می‌بردند و مرا به چشم رایبسون کروژوئه جدید می‌نگریستند. آنچه بیش از همه سبب تحکیم شهرت من می‌شد موهبتم در صحبت کردن به چند زبان اروپایی و آسیایی بود. برحسب اتفاق شبی در سالن م. گیزو که مهمانان آن از چندین ملیت مختلف بودند به نحو سلیسی با هر یک به زبان خودشان به گفتگو پرداختم و بسیاری از حاضران مرا معجزه‌گری حقیقی دانستند. دربارهٔ ماهیت ارزش ضیافت‌های فرانسویها برای من، از همان ابتدا تشخیص دادم که در اینجا بیگانگانه‌ام زیرا نامهایی مثل بخارا و سمرقند و ازبکها و ترکمنها در اینجا بکلی ناشناخته است فقط تعداد اندکی از مردان علم در جامعهٔ فرانسه از آنها آگاهی دارند. با اینهمه، ترجمهٔ کتاب من تحت عنوان

2- Grosser Geherte

3- Un grand savant

۴- Raleigh (1552?-1618) درباری، دریانورد، مورخ و شاعر انگلیسی که به نام ملکهٔ این کشور سرزمین‌هایی را در امریکا فتح کرد.

۵- Drake (1540?-1596) دریانورد انگلیسی که علیه اسپانیا جنگید و بخشی از هند غربی را برای کشور خود تصرف کرد.

۶- Cook (1728-1779) دریانورد و مکتشف انگلیسی که سه بار به اقیانوسیه سفر کرد و جزایر فراوانی را کشف نمود.

”سیاحت درویشی دروغین“ فروش بسیار خوبی کرده بود.

پس از معرفی به برخی از بهترین محافل، پرنس مترنیخ به من گفت امپراتور مایل است مرا به حضور بپذیرد. او که چاپ انگلیسی سفرنامهٔ مرا خوانده بود میل داشت چند پرسش را مطرح کند. بعد از ظهر روزی مرا به کاخ توپلری برد، تازه از در عمارت دارای ساعت بزرگ<sup>۷</sup> گذشته بودیم که ناپلئون سوم را روی پله‌ها دیدم که از ملکهٔ اسپانیا، که به دیدارش آمده بود، اجازهٔ مرخصی گرفت. با دیدن پرنس مترنیخ که خانوادهٔ پادشاهی با او روابط صمیمانه‌ای داشتند، امپراتور بازوی او را گرفت و به نحو دوستانه‌ای به من اشاره کرد و به داخل آپارتمان رفت. پرنس داخل آپارتمان نرفت و با ملکه ماند؛ من ملکه را در احاطهٔ جمعی از بانوان مجلل دیدم که در میانهٔ آنان مشخصاً از همه بلندتر و خوشگلتر بود. امپراتور مرا به اتاقی که ظاهراً محل مطالعه بود راهنمایی کرد؛ در صندلی دسته‌داری نشست و به من تعارف کرد تا پشت میز تحریری آکنده از مقدار زیادی کتاب و کاغذ و نقشه و نظایر آن که به نحو نامنظمی ریخته بودند، بنشینم. پس از لختی که با چشمان خاکستری متمایل به سفیدش به من خیره شد، با صدای آهسته‌ای به من تبریک گفت که در چنین اقدام پر مخاطره‌ای شجاعت نشان داده‌ام و با خواندن کتابم حال که مرا دیده است بسیار متعجب است که می‌بیند بدن ظاهراً ضعیف و نحیف من با چنان سختی‌هایی که تحمل کرده‌ام تناسبی ندارد. در پاسخ گفتم هیچ‌گاه در زندگی بیمار نبوده‌ام و در آسیای میانه نه با پا که با زبان راه می‌رفته‌ام، زیرا این فقط تسلط زبانیم بوده که مرا از چنگال دژخیمهای آسیای میانه رهانیده است. امپراتور گفت: ”تصور می‌نمایم چنین باشد، اما خیال می‌کنم مهارتهای برجستهٔ دیگری هم داشته باشید، در غیر این صورت نمی‌توانستید به نحوی توفیق آمیز نقش درویش‌گدایی را بازی کنید.“ صحبت به سوی اوضاع قومی آسیای میانه چرخید. امپراتور که بتازگی مطالعهٔ کتاب زندگی قیصر را تمام کرده بود گفت مشتاق است که بداند واقعاً پارتها از نوادگان ترکمنهای فعلی هستند یا نه؛ او به این موضوع اعتقادی نداشت اما نمی‌توانست هویت آنان را نیز تعیین کند. سخن از ترکمنان به بقایای باستانی بلخ کشیده شد. ملاحظه کردم که به‌طور کلی منبع اطلاعات امپراتور در حد معتابیهی به نوشته‌های باستانی آریان و نیز رومیها

7- Pavillon d'Horloge.